

مجله ادبیات متمدن

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۵۴۸۰-۲۷۸۳

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره ۳، شماره ۱۴، شهریور ۱۴۰۲
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

فهرست مطالب نشریه مقالات

شاعر رمزها و رازها نظامی گنجوی ۶

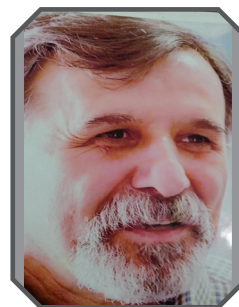


داستان

شب روشن ۱۷

سلیمان ۲۶

آمیولانس ۲۹



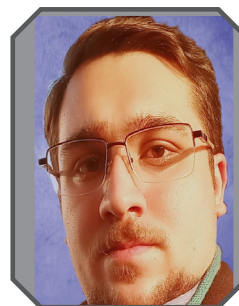
شعر

آبی ۳۴

ساعت زمان ۳۶

شکایت عزرائیل ۳۷

میخ در سنگ ۳۸



تحریریه

سردبیر: پارسا نظری

دبیران:

دکتر کیومرث خانبازده (دبیر تخصصی بخش نقد و بررسی)

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)

بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)

فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ویراستار: فاطمه یوسفی

نشر: چاپخانه اصیل

پخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها

نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیو | کتابراه

نشانی دفتر مجله:

تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷

تلگرام دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

گفتگو

به فرزند دلبندم..... ۴۱



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

یادداشت مدیرمسئول

کرین برتر اندیشه برگزید

به نام خداوند جان و خرد

خدای را شکریم که ما را شمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر آکنیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری رهنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت هفتنامه و با رعایت عدم درج هرگونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ماریاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

مقالات

مجله ادبیات متعهد



شاعر رمزها و رازها نظامی گنجوی

ایوب آچاک^۱ مسعود ناروئی^۲

۱. دانشجو معلم کارشناسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فرهنگیان سیستان و بلوچستان
۲. استادیار دانشگاه فرهنگیان استان سیستان و بلوچستان

پذیرش: ۱۴۰۲/۰۳/۰۴

دریافت: ۱۴۰۱/۱۲/۲۸

*ayobachack@gmail.com

DOR:20.1001.1.27835480.1402.3.14.1.9

چکیده:

مقاله حاضر پژوهشی مختصر در اندیشه، سبک، بیان، و جهان‌بینی نظامی گنجوی؛ حکیم افسانه‌پرداز و هنرمند خیال‌باز گنجه می‌باشد. شاعری صاحب سبک و غیر قابل تقلید در ادبیات فارسی، که گرچه هر کس قوه نظمی داشته، خمسه‌ی او را سرمشق قرار داده است اما عظمت او در شاعری و توانایی او در شیوه‌ی نو از به نظم کشیدن داستان‌سرایی منظوم عاشقانه (شعر تمثیلی)، باعث شده که همه مقلدانش به عظمت وی معترف و آرزوی رسیدن به اقدام او را در سر بدارند. لذا در همه ساحات ادبی، شاهباز سخن را بر کبکان دری، برتری روشن است. در این جستار به بررسی چند ساحت مدنظر و نیز مباحثی دیگر که در بخش‌های مختلف مقاله آمده است، با هدف واداشتن خواننده به تأمل در مقوله‌هایی همچون، توانایی بی بدیل‌اش در زبان تصویری و مینیاتوری زیبایی بیان عواطف و احساسات، زهد و عرفان بی غش او، سبک خاص نوع‌جو و نوع‌آورش و در نهایت رمزگویی و رازناکی اندیشه‌اش، پرداخته خواهد شد. با اذعان به این مسأله که بیان تمامی ابعاد مقاصد نامبرده در قالب یک مقاله، امری بس دشوار و غیرممکن به نظر می‌رسد؛ زیرا ریزه‌کاری‌های هنرمندانه حکیم گنجه در باب هر داستان و روایت، کتابی مفصل را می‌طلبد.

واژگان کلیدی: نظامی گنجوی، شاعر رمزها، گنج رازها، پنج گنج، فخریه و تفاخر

Abstract

The present article is a brief research on Nizami Ganjavi's thought, style, expression, and worldview; Hakim is a storyteller and fanciful artist of Ganja. A poet with a unique and inimitable style in Persian literature, who, although everyone has the ability to order, Khamsa has set him as an example, but his greatness in poetry and his ability in a new way of arranging romantic verse storytelling (allegory poetry) have caused That all his imitators recognize his greatness and wish to achieve his actions. Therefore, in all literary fields, Shahbaz Sakhan has a clear superiority over Kabkan Dari. In this essay, we will examine some of the considered areas as well as other topics that are mentioned in different parts of the article, with the aim of making the reader reflect on categories such as his unique ability in visual and miniature language to express emotions and feelings, asceticism and mysticism without fainting. He, his unique style, and finally the enigmatic and secretiveness of his thought will be discussed. Acknowledging the issue that expressing all the dimensions of the mentioned purposes in the form of an article seems quite difficult and impossible; Because the artistic details of Hakim Ganje require a detailed book for each story and narration

Key words: Nizami Ganjavi

مقدمه

شعر مکتب آذربایجان، مبتنی بر آرایش کلام و اطناب است و از نظر سبک‌شناسی در هر سه سطح، نسبت به قرون ۵ و ۶، دچار تحول و دگرگونی شده است. تحول در سطح زبان نسبت به دو سطح دیگر با وجود رواج لغات و اصطلاحات عربی که معیار فصاحت را به هم زده و شعر این دوره را دشوار کرده است کمتر دیده می‌شود و تقریباً مختصات سبک خراسانی با تغییرات اندکی، که هنوز حاکم است ولی از نظر فکر و بخصوص مختصات ادبی تحولی شگرف داشته و مضامینی همچون؛ رسوم مسیحیت، توجه به معارف ایران باستان، فاضل‌نمایی، اشاره به علوم مختلف، مفاخره به جای حماسه و... قابل تأمل است.

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف (شهرت نظامی)، داستان‌سرای بی بدیل قرن ششم و بدون شک از ارکان استوار شعر فارسی، استاد مسلّم این زبان بوده و چون فردوسی حکیم، سبک ساز و دارای روشی خاص است. روش توان‌ساز او در انتخاب الفاظ، ابداع معانی و مضامین نو، تخیل معجزه‌آسای او در ایجاد تصاویر، مناظر رافع و ریزه‌کاری‌های توصیف احوال و اشخاص در شعرش، حقیقتاً اعجاب‌برانگیز است. چرا نظامی داستان‌سرای بی‌نظیر است و راز جاودانگی داستان‌های او در چیست؟ سؤالی است که ذهن هر خواننده آثار او را به خود جلب می‌کند، شاید بتوان پاسخ آن را در سه مقوله استعداد ذاتی، قدرت تخیل و آگاهی کامل او از فرهنگ و معارف گذشته جستجو کرد.

پیشینه تحقیق

در این جستار به مدد توفیق حق با شیوه تحلیل متن بر آنیم تا در حد وسعت تفکر و توان خویش، به رازگشایی مفاهیمی چون؛ زهد و عرفان، نگاه و نگرش شاعر به مقوله راز آفرینش،

مناجات و نعمت‌ها، راز دشواری سخن او، سبک و اندیشه فنی نوخواه و تجددطلب، تسلط او بر افکار فلسفی و مبانی علوم زمانش، زبان شعرش، وجهه همتش در پاسخگویی به ندای وجدان، مفاخره و احیاناً عیبی که بر سخنش وارد دانسته‌اند، پرداخته شود؛ تا بدین ترتیب تمام مخاطبان سخنش با دقت و بررسی دقیق‌تر به اهداف رمزگونه‌ی هر یک از مثنوی‌هایش، چگونگی طراحی حوادث داستانی و پندها و اندرزهای حکیمانه و عارفانه‌اش، بیش از پیش وجهه همت بگمارند. از واکاوی‌هایی که در این زمینه صورت گرفته و به نیکی می‌توان از آنان یاد کرد، میتوان به؛ مقاله با عنوان بررسی سبک غزلیات نظامی گنجوی، نوروژی زینب و حسین زاده محبویه. و نظامی گنجوی و شعرش از کاویانی مصطفی اشاره کرد.

متن مقاله

الف) بررسی تفکر، اندیشه و جهان‌بینی شاعر
مسلماناً ارزش واقعی هر انسانی به نگرش او بستگی دارد تا روشن گردد که دنیا و اهل دنیا را چگونه می‌بیند و در باب خالق و مخلوق چگونه می‌اندیشد؟ این تفکر و آن نگرش شاکله جهان‌بینی یک انسان را تشکیل می‌دهد که با عمق مطالعه و کسب علم، تحصیل تجربه و دانش در بستر زمان و گذر عمر، تناسب مستقیم دارد. دقت در جهان‌بینی و نگرش عمیق شاعر به مقوله‌های فوق، طبعاً نیاز به مطالعه‌ای جامع و تحقیق در همه آثار شاعر دارد زیرا در سایه درک عمیق آثار و اشعارش، نکات برجسته نگرش و روش اندیشه حکیم گنجه، عنوان می‌شود. برای درک بهتر این بخش از سایه روشن‌های ذهن شاعر در ذیل به چند مطلب ضروری اشاره می‌شود:

۱- شرع

(مخزن، بخش ۲/مقاله ۲۰)

شرع و دین از نظرگاه نظامی، با راستی و اخلاص، بندگی حق کردن است و این صفت روایت عاشقانه‌ی دین ورزی، نزد همه‌ی عارفان ایرانی است. عشق به حق، نقش‌بندِ بینش نظامی است. او زمینه صدق و صفا را رویشگاه زیبایی می‌داند و معتقد است که عشق اگر بیرون از دایره دین قرار گیرد به فساد و تباهی می‌انجامد ولی با رعایت اصول شرع اسلام، به کرامت مبدل می‌گردد:

عشق چو در پرده کرامات شد

چون به در آمد به خرابات شد

(مخزن الاسرار/۵۲)

وی از معتقدان صمیمی دین حنیف اسلام است و در بیت فوق اشاره کرد که اگر در ابیات و اشعار من، هر آنچه را که دور از شرع و ادب یافتید، خط کشیده و نادیده بگیرید. انگیزه شاعری او نیز، همین اعتقاد وی به شرع اسلام بود که او را واداشت تا به خاطر تبلیغ مذهب و مکتب خویش، مخزن را به شعر بسراید، در مسلک شاعران بیفتد و تا پایان عمر هم، مقام زهد و دینداری خود را به کمال نگه داشته است. توحید سروده‌ها، مناجات نامه‌ها، و معراج نامه‌های او، گواه راستین این مدعاست. نظامی از نفاق و فساد در جهان اسلام بیزار است و هدف از سرایش مخزن را هم، بیداری مسلمانان و برادری و برابری می‌داند.

او در منظومه نعت حضرت رسول (ص) در آغاز مخزن الاسرار، اردت خویش را به مولای متقیان علی (ع) و ولایت آن حضرت و حدیث غدیر خم، با رمز و اشاره، این گونه بیان می‌دارد و می‌گوید یا رسول الله؛

باز کش این مسند از آسودگان

غسل کن این منبر از آلودگان

خانه غولند به پردازشان

در غله دان عدم، اندرزشان

خاک تو بویی به ولایت سپرد

باد نفاق آمد و آن بوی برد

(همان/م/۲۰)

۲- عرفان تصوف و صوفی در نگرش شاعر

از دقت و بررسی در اشعار مخزن برمی‌آید که شاعر در ضمن سرایش مقالات دینی و فلسفی آن، با یکی از پیران و اولیای روزگار خویش مجالستی معنوی داشته و از این

شاعر و عارف بزرگ گنجه چون در خانواده‌ای مرفّح زیسته، علوم دینی و فقه اسلامی و همچنین حکمت یونانی را در عنفوان جوانی به پایان برده است، لذا در چهل سالگی در صدد نشر افکار دینی و فلسفی خود بر می‌آید و درست با همین هدف بخش دوم مخزن الاسرار را که دارای ۲۰ مقاله اندیشه‌ور فلسفی است و هر مقاله با حکایتی هدف‌مند و کوتاه ختم می‌شود، سروده است. همه‌ی ابیات این کتاب ناظر بر شریعت اسلام است و بر پایه‌ی رعایت ادب درس و ادب اخلاق، سروده شده است. شایان به ذکر است که شاعر در هنگام اهداء کتاب به امیری که معلوم نیست، در ختم کتاب به دبیرش می‌گوید:

صَبَّحَکَ اللهُ صَباح، ای دبیر

چون قلم از دست شدم دستگیر

آنچه نه از شرع برآرد علم

گر منم آن حرف، در او کش قلم

است و به همین دلیل در پی نگرشی نوین به مسائل دینی، اجتماعی و حتی ابداعات بیانی و ادبی در آن کتاب است، نه تقلید از دیگران:

صبحدمی چند ادب آموختم
پرده سحر سحری دوختم

مایه درویشی و شاهی در او

مخزن اسرار الهی در او

(همان/م/۲۰)

اصرار نظامی در نگهداری زهد و عبادت خویش، جای بحث دارد که خود می‌گوید: خلعت و علم زرکش دارم، لیکن از زهد خویش دست بر نمی‌دارم و چون سلیمان (ع) از دست رنج خویش نان می‌خورم و اشاره‌ای دارد به سبذبافی سلیمان، که از آن کار امرار معاش می‌نمود:

زهد که در زرکش سلطان بود
قصه زنبیل سلیمان بود

زهد نظامی که طرازش خوش است

زیر نشین علم زرکش است

(همان، بخش ۱/بند ۶)

شاعر عارف در بخش اول مخزن که به خاطر سرایش همین بخش، او را عارف می‌شناسند، همه‌ی مطالب خود را بر مکتب معرفت، ذکر دل و خلوت‌های عارفانه بسیار زیبا مطرح کرده است. در این بخش که مثنوی کاملاً عارفانه‌ی است، گویا شاعر تعهدی در بیان اسرار عرفانی به بیان شعر نوی زمان دارد که برای بیان اندیشه عارفانه خود از روش حکایت سرایی استفاده کرده و در پایان هر مقاله برای تبیین اندیشه خود حکایت کوتاه رمزناکی، از زبان جانوران و انسان‌ها آورده است.

طریق به مکتب عرفان راه یافته است. پیر او معلوم نیست و کسی هم به نام و نشان او اشاره نکرده است اما در اقبال نامه، نظامی از بزرگواری به نام (عماد) که گویا عارف دستگیر او بوده، نام برده است. آنچه جالب است این نکته می‌باشد که نظامی به روشی که پیر وی را تربیت می‌کرده است، اشاره دارد و می‌گوید، همانطور که رایضان اسب‌ها، اسب باهوش و زیبا را تربیت می‌کند، پیر من نیز همچون رایضی به تربیت من همت گماشت.

در ادب فارسی شاید کمتر اتفاق افتاده است که شاعری با این همه ظرافت و نکته‌دانی، به شیوه تربیت مریدان از سوی مراد بپردازد و چنین با لطف سخن در باب ریاضت خویش در برابر پیر بگوید:

رایض من چون ادب آغاز کرد
از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گره بود جای

برنگرفت از سر آن رشته، پای

(همان/م/۲۰)

شاعر در باغ عرفان برای نخستین بار به گوش هوش می‌شنود که از عالم غیب به او فصاحت داده و می‌گویند:

«ای نظامی به زبان فصیح بادی»

تا علم عشق به جایی رسید

کز طرفی بوی وفایی دمید

نکته‌ی «بادی به زبان فصیح»

زنده دلم کرد چو باد مسیح

(مخزن/م/۲۰)

نظامی مخزن الاسرار را حاصل ذکر اوراد و عبادت‌های سحرگاهان خود می‌داند که از جانب حق به او عطا شده

در بخش دوم، شاعر در مقاله ۱۳ در باب ترک علایق، حکایتی ساخته و تصوف و صوفی‌گری را به شدت نقد کرده است. او در یک قصه‌ی کوتاه، اصطلاحات شیخ، درویش و صوفی را مورد بررسی و در یک مفهوم گرفته است تا نگرش دینی خود را در این باره اعلام دارد. از نظر او صوفی بر خلاف عارف، اسیر هوی و هوس خویش است و نگرش او در این مقول به نگاه خواجه راز، حافظ شیراز نزدیک می باشد. حکایت سروده او، حکایت مردی است که به کعبه می‌رفت و کیسه زر، بیش زاهد معروف شهر گذاشت و زاهد هم آنها را صرف عیش و عشرت کرد و در پاسخ مرد می‌گوید: آن بدره‌ی زر هوا، در هوا صرف شد:

کعبه روی، عزم ره آغاز کرد

قاعده کعبه روان ساز کرد

آنچه فزون از غرض کار داشت

مبلغ یک بدره‌ی دینار داشت

(همان، بخش ۲/م ۱۳)

نظامی در نتیجه گیری اخلاقی داستان و برای عبرت گیری مخاطبان خود از عملکرد صوفیان ربایی از قول آن مرد حاجی به صوفی می‌گوید: اگر می‌خواهی حلالیت کنم، دست از ریاکاری بردار و این آستین کوتاه را به دست دراز آلوده نکن.

دست بدار ای چو فلک زرق ساز

ز آستی کوتاه و دست دراز

زر که ترازوی نیاز تو شد

فاتحه پنج نماز تو شد

پاک نگردي ز ره این نیاز

تا چو نظامی نشوی پاک باز

(همان/بخش ۲/مقاله ۱۳)

ب) زبان مادری و زبان شعری نظامی
نخست باید گفت زبان مادری نظامی گنجه‌ای به معنی اخص کلمه، زبان کردی است. مادر وی رئیس کرده که خود در معرفی مادرش گوید:

گر مادر من رئیس کرد

مادر صفتانه پیش من مرد

از لابه گری که را کنم یاد؟

تا پیش من آردش به فریاد

(لیلی و مجنون/بند ۱۳)

نظامی خود را «دهقان فصیح پارسی زاده» معرفی می‌کند. در سر آغاز افسانه لیلی و مجنون که بخشی از آن را از پیش خود ساخته و بر متن داستان افزوده است، پدر خود را از زمین داران آذربایجان و زبان پدرش را پارسی اعلام می‌کند:

دهقان فصیح پارسی زاد

از حال عرب چنین کند یاد

همچنین او افسانه یا داستان لیلی و مجنون را، داستانی دری و زبان فارسی را لفظ دری می‌نامد:

به پایان نشد این داستان دری

به فیروزه فالی و نیک اختری

گزارنده‌ی داستان دری

چنین داد نظم گزارش‌گری

(همان/ب ۲۲)

زبان شعری نظامی فارسی است؛ یعنی زبانی که هر پنج گنج خویش را بدان نوشته و خود آن را (پارسی_تازی)

می‌نامد و آن زبان پارسی دری است که واژگان عربی در آن راه یافته و به آن کمال بخشیده است. این زبان شعری در آثار غالب نویسندگان و شاعران پس از قرن پنج، مشاهده می‌شود. نظامی در جایی اشاره می‌کند که به درخواست شاه اخستان بن منوچهر، پادشاه شروان، لیلی و معجون را به زبان (پارسی و تازی) به نظم در آوردم:

در زیور پارسی و تازی

این تازه عروس را طرازی

(همان/ب ۵۷)

زبان شعری نظامی به حقیقت، سر چشمه هنر در آثار خواجه، حافظ، صائب، بیدل و دیگران به شمار می‌رود و برای اثبات این ادعا بهتر است دوستان سبک شناسی شعر، همه ابیات نظامی را در هر پنج کنج از آغاز تا پایان، یک به یک از نظر فن بیان و شکل‌های خیالی، بررسی کرده و کنایات و مثل‌های خاص زبان فارسی، بر آن گزارش افزوده گردد تا ادعای سرچشمه بودن هنری شعرش، جامه عمل بپوشد.

نظامی خود در آغاز خسرو شیرین، از زبان دوستی به خویشتن، از نقد عراقی سخن می‌گوید و در حقیقت سبک خویش را از دیدگاه ویژگی‌های سبک دوره، و نه ویژگی‌های سبک شخصی، سبک عراقی می‌داند و سخن او از حیث آراستن نظم به زبان بیان، ستودنی است:

چرا گشتی در این بیغوله پابست

چنین نقد عراقی بر کف دست

رکاب از شهر بند گنجه بگشای

عنان شیر داری، پنجه بگشای

(خسرو شیرین/بند ۱۳)

ج) سبک و ویژگی‌های سخنوری نظامی

در باب سبک شخصی شعر او، لازم است تحقیقی

مفصل مبتنی بر بررسی تک‌تک ابیات موجود در پنج اثر وی، صورت گیرد. در این پژوهش به تعدادی از ویژگی‌های شاخص سبکی او اشاره می‌گردد. این شاعر و هنرمند فارسی گوی آذربایجان، پیرو اصالت هنر است؛ یعنی به زبان علم بیان سخن می‌گوید و سعی بر آن دارد که در کلمه و کلام از شیوه هنری خاص خود، بهره‌مند گردد و در هر بیتی با استفاده از ابزارهای هنری اعم از تشبیه، مجاز، استعاره، رمز و کنایه، طلسم افکنی کند که این خود مکتب نوینی است. در این باره می‌گوید:

چو دانستم که دارد هر دیاری

ز مهر من عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم

به هر بیتی نشانی باز بستم

بدان تا هر که دارد دیدنم دوست

ببیند مغز جانم را در این پوست

(همان/ بند پایانی)

به زبان ساده‌تر، شاعر با تحمل رنج و با آگاهی تمام، همه جا می‌کوشد به جای لب «لعل» و به جای گیسو «سنبل» به کار برد و سخن خود را از مرز زبان عادی، یک سر و گردن بالاتر؛ و به سطح زبان ادبی برده و با اشکالی خیالی بیاراید. نظامی از معدود شاعرانی است که خواهان تجدد، نوجویی و نوع آوری هستند. او را باید پیشرو شاعران فنی و تجدد طلب قرن ۶ دانست. از چند قصیده باقی مانده از او، یکی قصیده فخریه است که با این مطلع گویای نوع آوری، شروع شده است:

ملک الملوک فضل‌م به فضیلت معانی

ز می و زمان گرفته به مثال آسمانی

(قصیده فخریه/ دیوان)

نکته بعد، استادی و ابتکار بی نظیر وی در آوردن اوصافی بدیع، از مظاهر طبیعت است؛ مانند طلوع و غروب خورشید، وصف آسمان، شب و ستارگان، بهار و پاییز، وصف صحنه‌ها، بیان حالات درونی و عواطف روحانی چون عشق‌بازی و حالات دلدادگان، شرح غم هجران و شوق وصال، زاری‌های عاشق در مرگ معشوق که همه و همه را با تشبیهات و استعارات و دیگر ابزارهای بیانی در کمال استادی و مهارت، به تصویر کشیده است. صحنه‌های دلکش و زیبای توصیف شده در مثنوی‌های او گواه راستین این ادعا است. نظامی صاحب سبک است نه مقلد! او هیچگاه نمی‌خواسته ریزه خوار خوان دیگران باشد. حتی در آوردن داستان‌های ملی و مذهبی به صورت ضمنی و تلمیحی اشاره داشته است. او می‌کوشد در بیان اشارات از تعبیرات و اصطلاحاتی که ساخته و پرداخته خودش است، استفاده کند:

عاریت کس نپذیرفته‌ام

آنچه دلم گفت بگو، گفته‌ام

همواره در پی شعبده تازه‌ای از نظم و هیکلی از غالب نو بوده است و دیگران را هم به ترک تقلید سفارش و به خلق و ایجاد، تشویق نموده است. نمونه اشعار ذیل نمایانگر این اندیشه نظامی است، چون صدف خود را « حلال خوار و حلال زاده» معرفی می‌کند:

شعبده‌ای تازه بر انگیختم

هیکلی از غالب نوریختم

(مخزن الاسرار/ ۲۰۲)

در این بیشه، چون پیشوای نویی

کهن گشتگام را مکن پیروی

چو صدف حلال خوارم، چو گهر حلال زاده
ز حرامزاده ای دو، شب و روز در زیانی
(قصاید، دیوان)

شاخصه‌ی دیگر سبکی او فاضل‌نمایی، تفاخر و لحن حماسی در سطح زبان است که در شعر او معاصرانش تبدیل به مفاخره می‌شود. این ویژگی مشترک شاعران سبک آذربایجانی بوده که در شعر خاقانی هم جلوه‌ای خاص دارد و شاید بتوان علت آن را در استعداد ذاتی و تسلط این دو شاعر نامدار آذری بر مضامین و معارف و اصول و مبانی علوم عصر جستجو کرد. نظامی در قصیده فخریه خود این گونه تفاخر می‌ورزد:

متفاخرم بدین فن به جهان و چون نباشم

نکته بدین لطیفی، سخنی بدین روانی

به قیاس شیوه من که نتیجه نو آمد

همه طرزهای تازه، کهن است و باستانی

(قصیده فخریه/ دیوان)

پیشدگی و دیر یابی کلام نظامی، بخصوص در مخزن الاسرار، از دیگر ویژگی‌های سبک سخنوری، شاعر آذری می‌باشد. تنها عیبی که بعضی از خوانندگان ادب دوست، به شعرش می‌گیرند، همین پیشدگی و دشواری در فهم اشعار اوست. به نظر می‌آید دلایل آن، تلاش شاعر برای یافتن مضامین و معانی جدید، غرق شدن پیش از اندازه‌ی او در اوهام و خیالات، بازی با کلمات و ابداع ترکیبات به گونه‌ای که مخاطب غیر فنی خود را در فهم سخن به زحمت می‌اندازد. استفاده از افکار فلاسفه و اصول مبانی علوم که نشان دهنده تسلط حکیم بر علم و معارف عصر اش می‌باشد، دلیل دیگری است که در ساخت و پرداخت نظمش، کلام او را

چون خود نکند، کبود و کوزت

(همان/ب ۵۸)

نکته قابل توجه دیگر سبک نظامی، اطناب در کلام اوست که نه تنها ممل سخن، بلکه عین بلاغت است. شاعر اطناب را لازمه‌ی بازآفرینی و بازسازی مطلب، موثر و مایه‌ی بلاغت کلام خویش می‌داند، برای مثال و مقایسه؛ فردوسی و نظامی در مرگ (دارا) ابیاتی سروده‌اند (شاهنامه، چاپ مسکوک ج ۶، ۸۰ بیت. و در شرف نامه نظامی حدود ۳۶ بیت)، به راحتی می‌توان دید که فردوسی بر اساس اسلوب سبک خراسانی، مبتنی بر ایجاز، ساده و بی‌پیرایه اما با زبانی فاخر، جریان را کوتاه معرفی می‌نماید اما نظامی برای بازآفرینی و بازسازی مطلب، با زبانی هنری-نمایشی و مهیج، هر مرحله داستان را برای تاثیر در مخاطب خود، با اطنابی هنری، بیان نموده است که شخصیت احساسی و عواطف ملی او را در شعرش نمایان می‌کند.

د) رازناکی سخن و اهداف نهایی و نهانی شاعر

در هر سخنی از سخنان نظامی، رمز و نمادی نهفته است که باعث دشواری فهم اهداف و مطالب شاعر رمز گو شده است خود می‌گوید همه آثارش گنج نامه رازهاست و این مطلب را در هفت پیکر این گونه بیان داشته:

هر چه در نظم او نیک و بد است

همه رمز و اشارت خرد است

پیش بیرونیان، برونش نغز

وز درونش درونیان را مغز

(هفت پیکر/ بند ۲۱)

یا در خسرو شیرین می‌گوید:

نظامی بس کن، این رمز پنهانی

مگو تا از حکایات وانمانی

دشوار و نیازمند تفسیر نموده است. جالب اینجاست که افراط در همین شیوه و سبک به قول خودش (نوی)، با وجود این که سخنش را غامض و دشوار نموده است، باز هم شاعر به این کوشش خود ادامه داده و ایمان دارد.

ویژگی خاص فکری سبک و اسلوبش، راز جاودانگی داستان‌های او در ذهن خوانندگان است، که با زبان تصویری و ادبی‌اش (در سطح فنی و ادبی) بی ربط نیست. موضوع و مضامین در مثنوی‌هایش و سبک پردازش و بیان آن‌ها، چندان جاذب و گیراست که هر بار خواننده، داستانی را از او می‌خواند، با وجود آگاهی از جزئیات و سابقه داستان، باز هم چنان دچار شغف و لذتی وصف ناپذیر می‌شود که انگار دفعه قبل نیست. دلیل آن هم تخیل توانای شاعر، در پردازش و بازسازی مجدد صحنه‌هاست.

نکته دیگر قابل ذکر در سطح فکری سبک‌اش، دغدغه‌ای است که شاعر در حفظ و نگهداری، فرهنگ، تاریخ و زبان ایرانی دارد. از لابه‌لای سخنان شاعر می‌توان فهمید که او برای همین هدف ملی و میهنی بوده است که گاه افراد ناسزاوار را مدح گفته تا کتاب‌هایش را در گنجینه‌ی شاهان محفوظ دارند. گاه برای نگهداشت زبان و فرهنگ ایرانی، شاعر به عمد واژه مهجور و گمشده فارسی را (در سطح زبان) در قافیه‌ها قرار می‌دهد تا از مرگ حتمی واژگان و اصطلاحات فارسی جلوگیری کند. برای مثال اصلاح ترکیب‌های (کوز و کبود/ کور و کبود) را که صفت آسمانی و عجوزه‌ی روزگار است؛ هم خمیده پشت و هم کبود رنگ و سوگوار است؛ در اشعار زیر حفظ کرده است:

بر جامه ز دیده نیل باشم

تا کور و کبود هر دو باشم

(لیلی و مجنون/ بند ۳۹)

هان تا نفریب این عجوزت

(خسرو و شیرین/بند پایان)

نتیجه گیری

همانطور که گزارش شد، اندیشه و سبک و زبان فاخر این حکیم افسانه پرداز و هنرمند خیالباز را تنها با تعمق و بررسی دقیق در متن مثنوی‌های شخصیت محور و حکایتی روایتی او خواهد توانستن شناخت. و در واقع همین جدال شخصیت‌ها و در نهایت معرفی شدن آن‌ها در کشمکش‌های روحی و افسانه‌وار، باعث جذابیت و دلربایی خوانندگان این آثار شده است.

در حوزه سبک و ویژگی‌های آثار نظامی گنجوی بحث شد، خود وی در باب طرز غریبش که با نوازش احساس مخاطب، قابل درک می‌شود به روشنی اشاره کرده است «شیوه غریب است مشو نا مُحیب / گر بنوازش، نباشد غریب». او هم مثل همه شاعران صاحب سبک در لابه‌لای اشعار پیچیده خود، مباحث مفیدی را در باب سبک و نقد ادبی با اظهار نظرهای ارزشمند، بیان داشته است.

به نظر می‌رسد نظامی در بخش دوم مخزن الاسرار که مقالاتی در باب خلقت، عدالت، جامعه و... دارد، با پایان رسیدن تحصیلات دینی‌اش در صدد تبلیغ اندیشه‌های دینی خود بر آمده و در این کار از سنایی پیروی کرده و مخزن را مثل حدیقه، در جهت آگاهی و بیداری مردم سروده است: نامه دو آمد، ز دو ناموسگاه

هر دو مسجل به دو بهرام‌شاه

آن زری از کانِ کهن ریخته

وین دُری از بهره نو انگيخته

آن پدر آورده ز غزنین علم

وین زده بر سگه رومی رقم

انگار شاعرین در آخرین اثر شعری خود از این همه رمز گویی به تنگ آمده، زبان به اعتراض می‌گشاید که احساس خطر از بازگو کردن صریح داستان‌ها و سخن دل، باعث شده است تا تمام عمر خود را به رمز سخن بگویند. سخن نظامی، کلام مولانا در مثنوی را به خاطر می‌آورد چنان که شاعر در قصه و داستان، از تو در تویی سخن، چنین می‌گوید که دریغا نمی‌توانم این موضوع را بگویم «منع می‌آید ز صاحب مرکز/ان پس سخن ناگفته بهتر، والسلام». آنچه مسلم این که مولانه نمی‌تواند رازها را آشکار کند ولی در گنجهی نظامی، خواننده قادر نیست رازها را فاش کند زیرا اثبات نمادین بودن قصّه، هم دشوار و هم وقت گیر است و برای ما پیام اصلی آن روشن نیست. حال سوال اینجاست که نظامی چه قصد و هدفی از قصّه دارد؟! در اشعار نظامی در هر کلمه و هر بیتی، غرض و هدفی نهاده است؛ سخن مثل موم در دست و در اختیار اوست و شاعر هر منظومه‌ای را برای هدفی خاص، سروده است و هیچ کلامی در آثارش یافت نمی‌شود که بی‌پیوند، بیهوده و به خودی خود، پیش آمده باشد، حتی هر مناجات و توحید سروده‌ای را با هدف خاصی سروده است. اگر دقت و بررسی شود در نعت‌های پی در پی پیامبر هم، هر نعتی، ناظر بر جریان خاصی است و طراحی حوادث داستانی او هم، از همین دست است. وجه اشتراک همه منظومه‌هایش، پندها و اندرزهای حکیمانه نظامی است که متناسب با موضوع در پایان منظومه‌ها قرار می‌گیرد. شاعر خود را در مقابل حادثه‌ای که خود ساخته است، هیچگاه نمی‌بازد بلکه بلافاصله شروع به پند و اندرز سرایی می‌کند. برای مثال: هنگام مرگ بهرام چوبینه و مژده دادن آن به خسرو پرویز، از زبان خسرو پرویز ۵۰ بیت اندرز می‌سراید.

مثنوی مخزن: دانشگاه آزاد واحد کرج.

ثروتیان، بهروز. مختارپور، علیرضا. ایرانی، اکبر (۱۳۸۷).
آینه اسکندر؛ بازنویسی شرف‌نامه. تهران: اهل قلم
ثروتیان، بهروز. (۱۳۷۸). لیلی و مجنون. تهران: امیرکبیر
ثروتیان، بهروز. (۱۳۸۷). راز عشق در مثنوی عارفانه لیلی
و مجنون نظامی. کرج: نشر شانی
ثروتیان، بهروز. (۱۳۸۷). گنج رازها؛ بازنویسی مخزن
الاسرار. تهران: کارنامه دانشوران
دستگردی، وحید. (۱۳۳۴). خمسه نظامی. تهران: قطره
دستگردی، وحید. (۱۳۳۵). گنجینه گنجوی. تهران: قطره
سجادی، ضیاء الدین. (۱۳۶۸). دیوان خاقانی شروانی.
تهران: زوار
شمیسا، سیروس. (۱۳۷۰). ویژگی های سبک خاقانی.
کیهان فرهنگی، شماره ۸، آذر ماه.

صفا، ذبیح الله. (۱۳۶۷). تاریخ ادبیات ایران. ج ۱ و ۲،
تهران: فردوس
صفا، ذبیح الله. (۱۳۶۶). گنج سخن (از نظامی تا
جامی)، ج ۲. تهران: فردوس
کاویانی، مصطفی. (۱۳۷۵). نظامی گنجوی و شعرش.
گلرخ، دوره ۳، شماره ۱۵.
نوروزی، زینب. حسین زاهده، محبوبه. (۱۳۹۲). بررسی
سبک غزلیات نظامی گنجوی. بهار ادب، دوره ۶، شماره ۳.
نفیسی، سعید. (۱۳۴۹). شرح احوال و اشعار نظامی.
تهران: فروغی

(مخزن الاسرار، مقاله ۲۰/ هنر نامه نظامی)

شاعر گنجه، عارفی کاملاً وارسته است، او در پایان همه
آثارش به شهر آرمانی و مدینه فاضله خود برمی‌گردد و
آرزومند روزی است که انسان مدارج معرفت را طی کند و
به تمدن و فرهنگی برسد، آنچنان که او می‌خواهد. در پایان
هر داستان گفتنی‌ها را می‌گوید و عقیده خود را اینگونه بیان
می‌دارد که جز از اعتلای معنوی و رسیدن به کمال، خدا
شناسی و دادگری واقعی امکان پذیر نیست. در آخر کتاب
مخزن الاسرار، صلاهی عام زده و همه را دعوت به استفاده
از نور معنویت سحرگهان کرده و می‌گوید با درک لحظات
ملکوتی صبح؛ آن لحظاتی که بر سر دو زانو نشسته و دل به
ذکر الله پیوسته داده، تنها می‌توان از رازهای این گاهواره دنیا
آگاه شد.

هر که در این مهد روان راه یافت

بیشتر از نور سحرگاه یافت

منابع

قرآن مجید. ترجمه الهی قمشه ای، مهدی. (۱۳۸۵).
انتشارات موعود نور: تهران
آیتی، عبدالمحمد. (۱۳۶۳). خسرو و شیرین. تهران:
سپهر
اشرف زاده، رضا. (۱۳۷۳). تجلی رمز و روایت در شعر
عطار. تهران: اساطیر
اشرف زاده، رضا. (۱۳۷۵). خاقانی شروانی، مسیح
سبک آذربایجان. پژوهشکده دانشکده ادبیات شهید بهشتی،
شماره ۱۲.

اکبرزاده، هادی. (۱۴۰۰). بهارستان جامی؛ روزه هفتم،
در احوال شعرا. تهران: روزنه
ثروتیان، بهروز. (۱۳۶۹). آینه‌ی غیب نظامی گنجه‌ای در

داستان

مجله ادبیات متعهد

شب روشن

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۲۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.2.0](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.2.0)

بود. صدای آشنای عیوض رشته‌ی افکارش را پاره کرد.
«خب ایرج، حرف آخرت چیه؟ شب جمعه اول ماه
بیایم برای انارگل؟ می‌دانی که امیر پسر بدی نیست،
دستش تنگه، والا... این روزا... دست کی که تنگ
نیست!»

پیر مرد نگاهی به چشم‌های درشت ورقلمبده‌ی عیوض
انداخت و گفت: «حرف تنگدستی نیست، انارگل باید
خودش، امیر را بخواهد که... صدایش را در دلش
انداخت و گفت که نمی‌خواهد»

عیوض نارضایتی ایرج را بار دیگر از رفتارش فهمید؛
برافروخته صدایش را بلند کرد. همه‌ی نگاه‌ها متوجه‌اش
شد که گفت: «به عورتینه رو داده‌ای که بگوید:
نمی‌خواهم!» سپس جای پاهایش را با هم عوض کرد
و این بار پای چپش را به زیر رانش سُر داد و پای راستش
را دراز کرد و گفت: «عقل و اختیارت را بدست یک بچه
جل داده‌ای!»

«مرد! احترامت سر جا اما حرمت دخترم را نگه دار!
هنوز عروس تو نشده که اختیار می‌کنی و هر چه از دهانت
در می‌آید می‌گویی!»

«خوب هم اختیار می‌کنم! حرف زده‌ایم، شیرینی



مریم روشنی راد*

پیران آفتاب نشین، داخل تنها قهوه‌خانه‌ی بیشه در
همسایه‌گی تک چنارپیرسبز، سبیل در سبیل نشسته
بودند. ایرج گیوه‌هایش را کند و روی تخت چوبی نشست
و به پشتی کهنه‌ی ماشینی تکیه داد که صدای مقوای
شکسته‌اش گوشش را آزد. شاگرد قهوه‌چی که لُنگ
سرخ چرکی به گردنش آویخته بود، جای را پیش روی
مرد گذاشت. پیرمرد از این جوان که مرتب مُفش را بالا
می‌کشید بدش می‌آمد. اصلاً دلش نمی‌خواست از دست
او چای بخورد. اما پیغام پشت پیغام، او را به آن‌جا کشانده

* faslebaharmrr@gmail.com

آنچه که آزارش می داد به زیر پایش می فرستاد و از رویش رد می شد.

دختر تازه رس برای پدرش بلغور شیر بار گذاشته بود. بوی خوشش مطبخ را رد کرده بود. پیر مرد جان گرفته بود و ته دلش خوشحال بود. اما نه برای بلغور شیر که برای دخترکی بود که دلش به زندگی گرم اگرچه به امیر سرد بود.

دختر ظریف ابرو سیاه چشم پسته ای، سفید پوست نبود اما رنگ رخس آمیخته به رنگ مهتاب بود و از جوانی می درخشید. مرگ مادر روحش را می آزد اما میل به زندگی صورتش را به درخشش وا می داشت.

مرد، رو به دختر گفت:

«بابا، آخرش که چه؟ چه باید بکنیم؟» انارگل با ملاقه ی مسی بلغور شیر را در کاسه سفالین کشید و سر سفره گذاشت. به همراه نان های نازک و خشک سبزی و گل کاجیره زده. مرد چند تکه نان تیلیت کرد و گفت: «من جوابگوی خیلی ها باید باشم وقتش است حرف آخرت را بزن دیگه بیشتر از این نمی توانم عیوض را سر بدوانم!» انارگل نمکدان را از روی رف برداشت و سر سفره گذاشت. زبان در دهانش نمی چرخید. امیر را دوست نداشت اما از گفتنش شانه خالی می کرد. سردی رفتارش آنقدر بود که پیر مرد برای چندمین بار بفهمد در دل دختر چه می گذرد. دختر اما حرف را از دل کند و بر زبانش گذاشت و گفت:

«باباجان من شوی نمی خواهم! نمی گذارم تنها و بی کس ته خانه باشی! اگر مادرم زنده بود یک چیزی. تورا یتیم وار نمی گذارم بروم!» پیر مرد خنده اش را پنهانی فرو خورد و گفت:

«آخرش که چه؟ پنداری همیشه خواستگار در این خانه را از پاشنه در می آورد! الان ناز داری، خواهان داری.

خورده ایم آن هم از دو سال پیش، قبل فوت آن خدا بیامرز، از وقتی که او رفت دخترت ادا در می آورد، تو هم گوشت را چسبانده ای به دهان دخترت، هر روز یک چیز می گویی.»

پیر مرد به چشم های عیوض که درشت تر شده بود نگاهی انداخت اما او را لایق جواب ندید.

سکوت چند لحظه ای، باعث شد صدای قل قل سماور و هورت کشیدن چای داغ با نعلبکی های لب پر و بالا کشیدن دماغ و تک سرفه ها بیشتر به گوش برسد.

پیر مرد برخاست که برود صدای عیوض را از پشت سرش شنید که گفت: «آخرش هم تو هم دخترت ما را سنگ روی یخ می کنی!»

پیر مرد راهش را به طرف مزرعه اش کج کرد. ده من زمین به پشوانه ی پنج فنجان آب چشم انداز نسبتاً خوبی برایش داشت. روزنه ی امید بود برای روزهای افتادگی، آینده بود برای انارگل. دیدن نهال ها که دو سه سال دیگر به ثمر می نشست، دلش را غنج می انداخت و تلخی حرف های عیوض را می شست و می برد. ایرج این بار آقایانه آمده بود، نه بیلی بر دوش داشت و نه پاچه های شلوارش را داخل جوراب هایش داده بود.

سیاهی یک نفر از دور پیدا شد، دستش را سایه بان چشمانش کرد؛ امیر پسر عیوض بود که از سراسیمگی کوره راه بالا آمده بود، خاک آلوده و سرخ. پیر مرد نه می توانست برگردد و نه حوصله ی روبرو شدن با جوان را داشت.

امیر در سلام گفتن دست پیش گرفت و پیر مرد را به علیک وا داشت. اما مرد مهلت حرف دیگر را نداد و راهش را کشید و رفت و امیر را حیران پشت سر گذاشت. مردم از صحرا برمی گشتند و او تازه به صحرا می رفت! و در این رفتن به قدم هایش شتاب بیشتری داد. گویی هر

مادرش را هم بشویم... هر هفته به حمام ببرم و پرو پایش را بسابم! اما من امیر را نمی‌خواهم، پدر و برادرانش را نمی‌خواهم!

روزی که شیرینی انارگل را خوردند برادرزاده‌ی عیوض هم از شهر آمده بود. در خم کوچه‌ی باریک خسرو را دید.

قد بلند و خوش رخت و لباس بود، دلش آنی پرواز کرده بود. با خودش گفت پسر شهری کجا، انارگل روستایی کجا! اما زود به هوس کودکانه‌اش پی برد. او پسر شریف خان، نادر را می‌خواست. قد و بالایش به اندازه‌ی خسرو نبود که باشد! چشمان خندانش برق می‌زد. کاری بود. کار زیر دستش زله می‌شد. از زیر سنگ پول پیدا می‌کرد هر جا کار بود نادر همان جا بود!

یک شب در آبادی چُو افتاد که برای امیر دختر شریف خان را شیرینی خورده‌اند، آه از نهاد پیرمرد برخاست، اما قند در دل انارگل آب شد! روزی آفتابی بود که امیر به همراه کسان دختر و پدر خودش به شهر رفتند برای عقد. پیرمرد واخورده و گیج به قهوه‌خانه رفت بعد سری به نهالستان زد و سپس سر از قبرستان ده و مزار همسرش درآورد.

شب که به خانه آمد آرام شده بود اما دیگر به انارگل نگاه نمی‌کرد. سنگین حرف می‌زد و سنگین رفتار می‌کرد. چند وقت بعد امیر با تار و تنبک و مهمانان شهری و روستایی زنش را به اتاقی در زیر سقف خانه‌ی پدرش برد. ایرج و انارگل نرفتند. پیرمرد گویی از مردم آبادی خجالت می‌کشید. هفته‌ی بعد، نیمه شب صدای در حیات، پیرمرد را از جا کند.

«این وقت شب؟!... باز چه خبر شده؟!... خدایا! خودت به خیر بگذران!»

دوسال دیگر باید زنِ مرد زن مرده بشوی و یتیم‌های یکی دیگر را بزرگ کنی، عاقل باش! تازه این را هم بدان که هیچ کس به خواستگاری دختر شیرینی خورده نمی‌رود، خلاف مردانه‌گیست دختر! «انارگل سرخ شد و با لحنی که می‌خواست عصبانیتش را پنهان کند آهسته گفت: «باباجان! زن امیر شدن هم همانطور سخت است. مادرش صنم یک ناله‌اش به زمینه یکی به آسمان! باید زن شش نفر باشم! عجله‌ی آن‌ها الان برای همین است!» «همچین عجله‌ای هم بندگان خدا ندارند. دوسالی هست که پیغام پسغام برای عروسی و بردن تو داده‌اند، ما خودمان را از زیر بار در برده ایم!» دختر آهی کشید و گفت: «آن وقت که صنم روبراه بود و صدای جرینگ جرینگ النگوهای طلایش گوش فلک را کر کرده بود، من لایق پسرش نمی‌دید. حالا که مریضی از پا انداختش، به صرافت افتاده من مادر مرده را با عجله به زیر تیر خانه‌اش بکشاند.»

پیرمرد سرخ شده از حرف دختر که یاد حرف مردان آبادی افتاده بود. برخی زنان، حرف زنان دیگر را در گوش مردانشان می‌چکانند! راز صنم هم از پرده بیرون افتاده بود. زن قادر به کنترل ادراک خودش نبود و کم کم تمام مردم روستا خبردار شدند.

زیر چشمی پدر را نگاه کرد که در خود فرو رفته بود. ظرف‌ها را بیرون، گوشه‌ی ایوان برد و آب در پیاله‌ها گرداند و دَمَر کرد. ماه در آسمان می‌درخشید و صدای جیرجیرک‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. به تیر وسط ایوان تکیه داد. چشم در میان ستارگان کم سوی آسمان گرداند. روح انارگل را چیزی می‌آزرد چیزی مثل نبود مادر.

«با چه رفتاری بگویم او را نمی‌خواهم؟، به فرض بخوادم، مادر علیلش را چه کنم؟ خدایا!!!! باید کهنه‌های

عقل چطور؟ شاید فقط هیکل بزرگ کرده باشد! «دیگر داری آن روی سگ مرا بالا می‌آوری، من نیامدم که از تو اجازه بگیرم، آمدم خبر بدهم چی به چی هست، همین که گفتم! «با احترام می‌گویم نه! اگر مرا در فشار بگذاری خودم را می‌کشم! اهل فرار کردن از خانه نیستم و کسی را هم زیر سر ندارم!»

ایرج از شنیدن جمله‌ی «خودم را می‌کشم» دلش لرزید اما به روی خودش نیاورد و گفت: «کارت به جایی رسیده که مرا می‌ترسانی؟ تو با شانزده سال سن بزرگتر شده‌ای و من بچه‌ی تو؟»

«نه من بچه‌ام و خاک پای شما اما باید دل بخواهد و عقل قبول کند که بشود زن گرفت یا شوهر کرد. دلم نمی‌خواهد. او رانمی‌شناسی، من هم نمی‌شناسمش!»

«دختر مرا با ریش سفید وادار می‌کنی برای بار دوم بروم حرفم را پس بگیرم؟ می‌دانی با دست خودت چه به روزمان می‌آوری؟» «تقصیر کار منم؟ شما کلمه‌ای با من صلاح و مشورت نکردی. مگر اسبم که بدون پرسیدن نظر من، دادی رفت؟ گیرم اسب، اسب را هم پس می‌گیرند و معامله را فسخ می‌کنند!»

ایرج حق را به دخترش داد اما حوصله نداشت حرف او و دخترش بار دیگر توی دهان اهل آبادی مثل سقز جویده شود، نه این بار نمی‌گذاشت.

«همین که گفتم حرفم دوتا نمی‌شود.»

«فقط یک کلام دیگر بشنوید پدرجان، در کدام شهر و دهات، دو مرد با پسرانشان می‌روند خواستگاری و کار را به یک بار رفتن تمام می‌کنن؟؟!»

«قبلاً تو را دیده‌اند پسندیده‌اند. علف باید به دهن بزی شیرین باشد که هست. دیگر چه؟»

«صنم چند بار آمد و رفت؟ خواهر و زن برادر و هم

پشت در، صدای پیچ‌پچه‌هایی توام با صدای خنده‌های کوتاه می‌آمد. مرد اندکی آسوده شد و در را باز کرد. عیوض و برادرش عزیز بودند آن‌ها را به مهمانخانه برد. خسرو و امیر هم بودند اما ته کوچ‌هی تاریک ایستاده بودند و منتظر. ساعتی بعد آن‌ها هم کنار پدار نشان نشسته بودند و به پشتی‌های قالینی دستباف مادر انارگل تکیه داده بودند.

پیرمرد ته مطبخ چشمش به چشم‌های خسته و سرخ انارگل افتاد که هول هولکی چای در استکان‌های آب جوش گردانده، میریخت.

«تو را برای خسرو خواستگاری کردند. سه روز دیگر می‌رویم شهر برای عقد. خودت را حاضر کن!» انارگل هاج و واج نشست، انگار سطل آب یخ رویش خالی کرده باشند. کلامی به او نگفته بودند و کلامی هم از او نشنیده بودند و حالا او را شوهر داده بودند!

«روی دستت مانده‌ام که به هر که از راه رسید پیشکش کردی؟ من را لایق صلاح دید ندانستی!»

ایرج برافروخته در حالی که سعی می‌کرد خشمش را قورت بدهد که صدایش به اتاق بغل دستی نرسد گفت:

«ببین دختر، به تو رو داده‌ام آستر هم می‌خواهی! امیر را نخواستی رفت دختر یکی دیگر را گرفت. این را هم رد کنی چند وقت دیگر خبر عروسیش را می‌شنویم.»

«بشنویم! اصلاً، رو چه حسابی مرا به او داده‌ای؟ از کسب و کارش می‌دانی یا اخلاق و رفتارش را می‌شناسی؟»

«هیچ کدام، همینقدر که سالم و قبراق است و پدر و خانواده دارد کم چیزی است؟ کارش هم درست می‌شود، مجبور است برای خرج و مخارج زندگی کار کند.»

«پدر... خودت می‌دانی که تنها امید من در زندگانی

تویی، نزار حرمت بین ما شکسته شود! من این پسر را فقط یک بار در ته کوچ‌ه‌مان دیدم، قد و بالا و هیکل دارد اما

بود فکر می کرد. اصلاً گمان نمی برد که انارگل این قدر شاکی شود! فکر می کرد که باید از خدایش باشد که به شهر می رود و عروس شهری ها می شود. چه می دانست آشوب به پا می کند!

خسرو هیکل درشت داشت و گردنش را تبر نمی زد به دودی جماعت نمی خورد. از مردم هم چیزی از خلاف ملافش نشنیده بود. چرا انارگل غضب کرده بود؟ با خودش فکر کرد شاید از خجالتش باشد! وگرنه ته دلش قند آب می شود!

بالشت را برداشت و سر دیگر تشک گذاشت و دراز کشید با خود قل قل می جوشید. یک روز از قرار و مدار پدرش با قوم تازه مانده بود. «یعنی فردا باید پشت یک عده مرد راه بیفتم و بروم شهر و عقد کنم؟! شاید هم این گونه نباشد و مادری، کسی، ما را همراهی کند!» نمی دانست با دلش چه کند! او، دلش را پیشاپیش به نادر داده بود. آن هم تنها از جانب خودش. روح نادر هم خبر نداشت که انارگل دل به او بسته است. این طور دل بستن ها بود، بودند دخترانی که عشق پنهان خود را به گور می بردند. او را در حال کار روی دیوار شکسته ی خانه شان دیده بود. از پس پرده ی تور پنجره ی اتاق مهمان خانه، حرکاتش را می پسندید. هم قد پدرش بود. نه لاغر بود و نه چاق؛ متوازن و فرزند بود. موهای لخت را با فرق کج باز کرده بود. صبح که سرکار می آمد به کارگر و بنا نمی مانست. مثل جوانان شهری لباس پوشیده بود. از ساکی که هر روز همراهش می آورد، لباس کارش را بر می داشت و نگاهی به اطراف می انداخت و لباس هایش را عوض می کرد، لباس های بیرون را جای تمیزی آویزان می کرد. دستکش سیاه می پوشید و استمبلی خاک را که به قاعده پر شده بود، بلند می کرد. پدرش سینی ناهار را می برد و می آورد. هر

عروسش را برد و آورد که چیزی از زیر دستش جا نیفتد. آن خواهرش که در روستای دیگر است، مرا در حمام ندیده بود به تندی و شدت روسری از سرم کشید که ببیند سرم مو دارد یا نه و چیزهای دیگر که شرمم می آید بگویم! حالا، این ها بدون زن و دختر، خودشان دست بکار شدن، بریدن و دوختن!»

ایرج از مطبخ بیرون رفت و دیگر زجه موره های انار گل را نشنید.

دختر گریان که چیزی سر دلش سنگینی می کرد جایش را توی اتاق وسطی پهن کرد، دراز کشید و به اقبالش فکر کرد. یعنی چه! مگر می شود بی گپ و گفت با دختر، او را شوهر داد؟! اگر آدم درست و درمانی بود از همان شهر زن می گرفت نه که هلک و هلک پا شود بیاید روستا، حتماً ریگی به کفش دارد!

صورتش را در بالش فرو کرد و گریه ی خفه ی دیگری سر داد و با خود گفت؛ حالا تکلیفم چیست؟ به حرفم عمل کنم و خودم را بکشم؟

او هم مثل پدرش یکه حرف بود، انگار حرفش آیه قرآن است. یک دلش می گفت سم بخورد و یک دلش می گفت از تیر سقف کندو خانه خودش را حلقه آویز کند اما حرف ملای ده اگر راست باشد چه؟ آن دنیایش را هم از کف می رفت. و بدتر از آن، پدرش از غصه دق می کرد!

صدای تک سرفه های پدرش را شنید ناگاه از فکرش گذشت که بگوید: ای مرگ ... ای درد بی درمان ...! اما فوراً پشیمان شد. میان مهر و کین از پدر گیر کرده بود. بر حال و روز خودش دل سوزاند و گریست.

به حق هق افتاد بود و دیگر نمی توانست سر زیر پتو ننگه دارد.

ایرج در اتاق دیگر دراز کشیده بود و به کاری که کرده

نبود. در دل خدا را شکر کرد. پیت حلبی هفده کیلویی را از سر راه برداشت و کناری گذاشت. گوشه و کنار انبار را از نظر گذراند، پشت کندوی قدیمی را نگاه کرد. اثری از انار گل نبود. عرق سرد بر پیشانیش نشست. «حالا جواب مردم را چی بدهم؟ بگویم دخترم غییش زده؟! «هراسی غریب دلش را چنگ می انداخت. «فرار کرده؟ نکند دروغ گفته و کسی را زیر سر داشته و من بی خبر بودم؟! «یادش آمد که انارگل گفت اهل فرار نیست. یعنی کسی را زیر سر نداشته و تا جایی که دخترش را می شناخت، دخترش راستگو بود و از او، دروغ و درمی نشنیده بود.

صدای در حیاط آمد، خسرو بود با پدر و عیوض و دوسه زن. ایرج نشسته بود و رنگش مثل گچ دیوار شده بود. جمع مهمان ها ایرج را به آن حال دیدند، ترسیدند و از طرفی شست شان خبردار شد که دخترک بلایی سر خودش آورده است. وقتی دیدند ایرج ساکت است و سر و چشم پایین گرفته، یقین کردند فرار کرده است. جای ماندن نبود. همه با هم برگشتند.

ایرج با خودش گفت- شاید با خواهر گفته اش حمام رفته باشد و از سر لج دیر کرده! یا شاید خانه ی او رفته باشد، هر گوری رفته باشد خودش برمی گردد! توی اتاق دراز کشید، کسی نبود که جرعه ای آب به دستش بدهد. روز رفت و نزدیک شب شد و از انارگل خبری نشد. بدتر از آن تمام اهل روستا از غیب شدن دختر حرف می زدند. از چیزی که می ترسید سرش آمد! کدخدا به دیدنش آمد که ماجرا را از زبان خودش بشنود. ایرج گفت. مو به مو، تا لاقل یک نفر باشد که حکایت درست را بداند. دم غروب، ایرج بلند بلند با خودش حرف می زد و می گریست. مثل جوان از دست داده ها. از این اتاق به آن اتاق می رفت و از مطبخ به کندو خانه. حتی سر چاه آب

بار که قاشق غذا در دهان می گذاشت و می جویید نگاهی هم به پنجره های خانه که روبرویش ولی با فاصله بود، می کرد گویی در جستجوی صاحب دست پخت بود.

ایرج هرچه بیشتر دقیق می شد، کمتر اثری از حاضر شدن دخترش دید. با خود گفت: «مگر برای عروسی همسالانش حمام نمی رفت و از شب قبل، رخت و لباسش را سر صندوق نمی گذاشت؟! برای عقد خودش کوچک ترین دست و پایی نزد یا خواهر گفته اش را خبر نکرد که بیاید و با هم کارها را روبراه کنند. نکند زیر زیرکی و موزیانه کاری می کند؟ «دلش شور می زد. از آن شب انارگل لام تا کام با او حرف نزده بود. نمی دانست به حساب شرم و حیا بگذارد یا لجبازی.

زیر لب گفت: «این بار اختیارم را دست تو، دخترگی نیم وجبی نمی دهم که آبرویم را توی آبادی ببری، عروس می شوی خوب هم می شوی. «در خیالش بارها با انار گل بگو مگو کرده بود.

شب را به فکر صبح و رفتن به شهر خوابید. صبح چشم باز کرد، دید جنب و جوشی در خانه نیست. دیگ و دیگچه، بهم نمی خورند و صدای ویز کتری به گوش نمی رسد. رفت سمت اتاق وسطی که دخترش در آن می خوابید و در زد اما هیچ صدایی نیامد. دست انداخت و دولت در را از هم باز کرد و داخل اتاق شد، دید رختخواب جمع و اتاق بهم چیده و مرتب است. اما نه از خودش خبری هست و نه روی جالباسی از چادر گلدارش. نزدیک بود پس بیفتد. مطبخ و مهمان خانه را نگاه کرد، نبود. گمان کرد صبح زود حمام رفته باشد. اما اسباب حمام هم گوشه ی مطبخ زیر سکو جای همیشگیش بود. در انبار را باز کرد. بی اختیار چشمش به تیرهای سقف افتاد. طنابی آویزان

را برداشته بود و بارها دختر را صدازده بود: «انار گل، انار گل ... بابا کجا رفتی؟ برگرد بابا!»

از نردبان بالا رفته و پشت بام را دیده بود. گویی قطره‌ای آب شده و بر زمین چکیده بود. «کجا پی‌اش بگردم، کجااا؟!» شرم و ترس مانند دوماز همزمان دورش چنبره زده او را در خود می‌فشردند. تمام جانش درد می‌کرد. لقمه‌ای نان از گلویش پایین نرفته بود و پیاله‌ای چای ننوشیده بود. به هیچ کس رو نداده بود که به خانه‌اش بیاید و سر سنگینی کرده بود.

تا داخل تنور خانه را دیده بود و صندوق بزرگ جهیزیه زنش را از قلم نیانداخته بود. جایی نبود که نگشته باشد.

نفس‌هایش به سنگینی می‌رفت و می‌آمد. خودش را روی رختخواب پرت کرد، اما هرچه تقلا کرد خوابش نبرد. از این شانه به آن شانه چرخید. فکر این که فردا روز عقد کرده‌ی خسرو باشد تنش را لرزاند. نمی‌خواست مثل نوه‌ی مرادخان مجبور به آتش زدن خودش شود. دخترک را به فامیل دور شهری‌شان داده بودند. با زندگی بد نساخت، مجبور شد و برگشت، خودش را جلوی چشم پدر و مادر و برادرانش به آتش کشید. آن‌ها، دختر طلاق گرفته نمی‌خواستند. او هم نمی‌خواست به شهر برود و زیر دست دیگری که نمی‌شناخت، بیفتد.

در دل گفت: «خشم و تندی و شاید کتک پدر از شوهر ناخواسته بهتر است!»

دمدمه‌های غروب ایرج لب ایوان نشسته بود و ناله کنان با خودش حرف می‌زد. «کاش همین الان دخترکم از اتاق بیرون می‌آمد و می‌گفت پدر جان من اینجایم گریه نکن!» به درک که خسرو و خانواده‌اش از صرافت گرفتن چنین ورپریده‌ای افتاده‌اند!

صدای افتادن و شکستن چیزی در انبار او را لحظه‌ای از ترس لرزاند. پا برهنه سمت انبار رفت. هنوز بدنش لرز خفیفی داشت. دست دراز کرد و در انبار را به داخل هل داد. پا پیش گذاشت و سر داخل برد که ببیند چه خبر شده است. کندوی سفالین دو نسل قبل روی زمین افتاده و شکسته بود. گندم‌ها بیرون پاشیده و انار گل آن وسط نشسته بود. ایرج لال شده بود. مثل مرده‌ی از گور برگشته به دخترش نگاه کرد.

«من شوی نمی‌خواهم گفته باشم!» به گندم‌ها پخش شده نگاه کرد و کمی از آن را با سینه‌ی دست جمع کرد. «می‌خواستم این‌جا آنقدر بمانم تا بمیرم! اما من را که می‌شناسی کم تحملم! خواستم بیرون بیایم نتوانستم، تکان‌های من کندو را انداخت و شکست!» دخترک گندم‌ها را رها کرد و لباس‌هایش را تکاند و گفت: «همین قدر بیشتر نتوانستم بمانم! آدم به این سادگی‌ها نمی‌میرد جان بسر می‌شود و خسته. منم خسته شدم!»

ایرج نمی‌دانست بخندد یا برای آبروی از دست رفته بگرید و از سر غیظ سر دخترش را ببرد.

دختر بی‌اعتنا به پدر بیرون رفت. کتری را از کوزه پر کرد و اجاق را گیراند و خواست غذایی بپزد. ایرج کم‌کم به خودش آمد و حرکات دخترش را زیر نظر گرفت. ساده و صادقانه بود. عرق پیشانیش را گرفت و با خودش گفت: «خود کرده را تدبیر نیست! دخترکم تقصیر کار نیست. کاری که گمان می‌کرد درست است را کرده!» کمی این پا و آن پا کرد سپس از در حیاط بیرون رفت. مردم، از زن و مرد برای نماز مغرب و عشاء در مسجد روستا جمع شده بودند.

گویا نماز مغرب را خوانده بودند و او هم به همه‌ی بین دو نماز رسیده بود. چند بار یا الله گفت. توجه تک تک

روز یازدهم کلون در به صدا در آمد و دوباره ایرج بود که در را باز کرد. پیغام از خانه‌ی شریف خان بود. به دختر گفت: «برای شب جمعه اجازه خواستند که برای نادر بیایند خواستگاری؛ این بار پوست کنده بگوها یا نه! هر چه تو بگویی!»

انارگل سرش را پایین انداخت و مدتی سکوت گرفت و بلند شد که از اتاق بیرون برود، دم در گفت:

«شما راضی باشی، من هم به پسرِ عمو شریف خان راضیم» و رفت و در اتاق وسطی خودش را گم کرد.

شب اولین روزی که عقد کردند و نادر برای نامزد بازی آمد، شب روشنی بود و ماه تمام رخ می تابید. نادر خودش را بالای در کشید و مثل گربه، چالاک و نرم پرید توی حیاط و سر از اتاق مهمان خانه درآورد. دل دختر گرس گرس می تپید. جوان، لتهای در را بهم آورد و چفت در را بست. انارگل گوشه‌ی تاریک اتاق نشسته بود و قد و بالای نادر را نگاه می کرد. نادر لبخند گشاده‌ای داشت به طرف او رفت. بوی ناخوش دهانش به صورت دختر خورد. انارگل چهره در هم کرد و فوراً ایستاد. خودش را به دیوار چسباند و دست‌هایش را چلیپای تنش کرد. نادر که شرم و ترس دخترک را دید پس رفت و دستمال کوچک ابریشمی را از جیب بالاپوشش بیرون کشید، گره ریز و کورش را به زحمت با ناخن باز کرد و پیش چشم دختر به نمایش گذاشت. مقداری شیرینی به هم چسبیده، شیشه‌ای کوچک عطر که از بوی تند آن هم بدش آمد. در دل رنجید و گفت: «شب اول نامزدی که این باشد، وای به حال شب‌های دیگر!»

زن جوان، کودک گریان را از آغوش پدر پس گرفت و

مردان از جمله پیش نماز جلب شد و حتماً زنان پشت پرده هم شنیدند. سپس گفت: «نمازتان قبول درگاه حق. مردم! دختر من انارگل جایی نرفته بود. بلکه از زور و اجبار من برای ازدواج به داخل کندو پناه برده بود تا همین دم غروب. خواستم بدانید و به شرافت دخترم و من بدگویی نکنید که در دو دنیا مشغل ذمه هستید و دامانتان را در آن دنیا می گیرم. در این دنیا هم آه من و دخترم پشت سرتان است. دیگر این که در امر ازدواج به فرزندانان زور نگویند مخصوصاً به دخترانان، آتش جهنم را برای خودتان نخرید! و از همان راهی که آمده بود و قبل از این که مردم از حیرت در بیایند و به خودشان بجنبند برگشت. سر راه از بقالی کشمش و خرما خرید و لای دستمال پیچید و راه خانه را در پیش گرفت.

چهل روز از آن بلوا گذشته بود که دید یکی دارد به در می کوبد. در را باز کرد زن و دختر شریف خان بودند که برای دیدن انار گل آمده بودند. ایرج آن‌ها را به مهمانخانه راهنمایی کرد و با خود گفت- از هر طرف چرخیدیم خوردیم به قوم و خویش عیوض! مادر و دختر رو تشکچه‌های نرم و تمیز نشستند و اتاق را از نظر گذراندند. ایرج پس از آن‌ها وارد اتاق شد و به مهمان‌ها خوش آمد گفت و بیرون رفت. انار گل با سینی چای وارد شد و با شرم سلام کرد.

زنان گفتند و خندیدند و رفتند. ده روزی بود که از آن‌ها خبری نشد. انارگل گاه امیدوار بود و گاه ناامید. فکر کرد- آمدند که او را ببینند و بروند پشت سرشان را نگاه نکنند؟! هول و ولا داشت. اما بعد از یک هفته دیگر هیچ فکری نمی کرد. در عوض، تمام مطبخ را بیرون ریخت و دیوارهایش را جارو کشید و پشت دیگ‌ها را سایید. رویه‌ی رختخواب‌های خود و پدرش را شست و دوخت.

به سینه انداخت و گفت: «پدر جان ما می‌رویم شهر، اما
موقع جمع کردن پسته برمی‌گردیم» پیرمرد گره عمیقی به
پیشانی انداخت، دخترش و کودک را خوب تماشا کرد و
گفت: «زودتر بیایید، چشم براهم.»

سلیمان

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۲/۱۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۱/۲۰

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.3.1](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.3.1)

و فرش آنجا می رفتند و من هم همراه آن‌ها می رفتم. بعد از ظهرها هر روز زجه زدن‌های کودکی از آنجا شنیده می شد «نزن برادر» «نزن غلام» «تورو ارواح پدر نزن» خدایا خودت به دادم برس، دست غلام سنگینه».

این‌ها صدای سلیمان بود برادر کوچک غلام که منزلشان درحاشیه همان دریاچه بود. منظره زیبا اما صدای دردناک و ناله، همیشه فکر می کردم که حاشیه دریاچه جهنم است که غلام در آنجا سلیمان را عذاب می دهد. غلام حول ۹۲ سال داشت، سیاه و قد بلند، با چهره زمخت بود. در بازار با فرغون بار حمل می کرد و خیلی‌ها مسخره‌اش می کردند.

سلیمان برادر کوچک غلام بود حول ۸ سال داشت. قدی نسبتاً کوچک و چشم روی زیبا داشت. سلیمان شخصیتی مهربان و رمانتیک داشت. سلیمان رویا می بافت. با گل‌ها حرف می زد با پروانه‌ها عشق بازی می کرد و در نگاهش رودخانه دریا بود. دنیای زیبایی داشت که برایش با وجود غلام تنگ و کوچک شده بود. معمولاً وقتی غلام دست روی سلیمان بلند می کرد، کسی اعتراض نمی کرد چون غلام برادر سلیمان بود. یک روز ظهر ساعت ۲ تابستان بود من کنار دریاچه نشسته بودم و مادرم گلیم می شست. سلیمان را دیدم یک گل زرد کوچک روی زمین دیده بود و



محمد مبشر گرمی *

شهر ما رودخانه‌ای داشت. در کنار رودخانه چشمه‌های زیادی بود. یکی از چشمه‌ها کنار مسجد بود که شهرداری برای ذخیره آب و ایجاد منبع، آنجا را گودبرداری کرده بود. برای خودش دریاچه مانندی بود. اطراف آن درختان توت و گردو با تنه‌هایی قطور بیش از ۰۵ ساله خونمایی می کردند. همیشه از حیاط منزل به تماشای آن می پرداختم. خانم‌ها و دختران ظرف و ظروف، پتو، فرش و غیره را می شستند و بر سرشان می گذاشتند و می بردند، اما دورش حصاری نداشت. آن‌ها از بخش‌های کم عمق برای شستشو استفاده می کردند. خانواده ما هم گاهی برای شستن ظروف و گلیم

* m.mobashergermi@yahoo.com

کنارش نشسته بود. گل را نوازش می کرد و لبخند می زد. رفتم کنارش گفتم: سلام سلیمان چه کار می کنی. گفت سلام محمد. ببین چقدر زیباست وقتی نوازشش می کنم خوشش می آید و برایم تنازی می کند. دوست دارد نازش را بکشم و ازش تعریف کنم.

به من گفت بیا این طرف تا این گل بنفش را ببینی، محمد؛ خیلی زیباست هر روز آتش می دهم. نشست تا گل بنفش را ببوسد که ناگهان دسته بزرگی از پشت گردن لباسش گرفت، برد بالا و کوبیدن زمین، نفس سلیمان بند آمد، ناگهان لگد محکمی در پهلویش زد. اشک از چشمان سلیمان جاری شد اما صدایی هنوز از او در نمی آمد. به زحمت بلند شد و با کمری خم خواست حرکت کند. غلام داد می زد سرش، با ناسزا به سلیمان می گفت: به جای اینکه بروی چند تومان پول در بیاری، حمالی و کارگری کنی نشستی گل بازی می کنی. مگر من نوکر تو و نمن هستم که جور شما را بکشم. با چشمانم حرکت آرام و دردناک سلیمان را دنبال می کردم که غلام حلق سلیمان را گرفت و پشت سر هم به صورتش سیلی می زد. مادرم رسید و به زور سلیمان را از دست غلام گرفت. مادرم چند سیلی به شانه غلام زد. مادرم گفت غلام مگر هم قد تو است چرا بچه را می کشی. مادرم دست سلیمان را گرفت و نزدیک دریاچه پیش خودش برد. به او کمی آب داد تا بخورد.

سلیمان که آب را خورد بغضش ترکید و با حق حق خاصی شروع به صحبت و ناله با نفس های بریده بریده کرد. به مادرم می گفت خاله، تمام گل هایی که از عید می دیدم همه خشک شده، چمن ها زرد شده، پروانه ها خیلی کم این طرف ها می آیند. خاله؛ وقتی پروانه ها رفتند خیلی ناراحت شدم. مادرم می گفت سلیمان عزیزم کمتر گریه کن آرام باش و حرف بزنی، می شنوم. گفت خاله حرفم را قطع نکن

بزار برایت راز و عهدی که با بهار بسته ام را بگویم. به بهار گفتم ام همانگونه که از رفتن پروانه ها ناراحت شدم، کاری می کنم که همه از رفتن من ناراحت شوند. بعد از من دیگر کسی درخت توت را آب نمی دهد، کسی مواظب گل های کنار رودخانه نخواهد بود، کسی برای کبوترهای گلدسته مسجد دانه نخواهد ریخت، حتی برای جوجه های قناری زیر بوته های تمشک، خاله هر سال بهار من را ترک می کند و هر بار داغی در سینه ام می گذارد. خاله اگر بتوانی قلب من را ببینی ۸ تا جای دلم سوخته است. غلام هم نمی داند من چه می کشم. حتی ننه لیلا هم از دلم بی خبر است. نمی دانند من گل و بلبل را دوست دارم. به من می گویند دروغ گو، دیوانه، خیال باف. خاله کسی مرا درک نمی کند، دلم به تنگ آمده است. کاری می کنم تا حتی گل ها و بهار هم دلتنگ شوند. خاله من آدم متعهدی هستم، به عهدم وفا خواهم کرد. پاشد و رفت پشت سنگی نشست و گریه را ادامه داد. مادرم گفت: خدایا به این یتیم رحم کن، گناه دارد من هم گفتم مادر مگر زور خدا به غلام می رسد. مادرم گفت والله ما هم تا جایی که دیدیم، زور خدا فقط به مظلوم ها رسیده است.

ظهر فردای آن روز دقیقاً یادم است، روز دوشنبه بود. حول ساعت ۳ بود. نیم ساعتی بود خوابیده بودم که با هیاهوی خواهرم بیدار شدم. رفتم حیاط گفتم چه شده، گفت دور دریاچه جمع شده اند می گویند سلیمان در آب غرق شده است. سریع دویدم و خودم را به دریاچه رساندم. مردها به کمر دو نفر طناب بسته بودند و زیر آب دنبال سلیمان می گشتند. یکی از مردهای زیر آب طنابش تکان خورد. چهار مرد طناب را کشیدند. مرد زیر آب که بیرون آمد در بغلش سلیمان بی جان هم بود. با گوشه ی چشمم غلام را دیدم. دست روی پیشانی گذاشته بود که مثلاً گریه

می‌کند. یاد آخرین حرف‌های دیروز سلیمانی افتادم که می‌گفت کاری می‌کنم همه گریه کنند حتی غلام. سلیمان بی‌جان را در گوشه گذاشتند. از لابلای مردم سلیمان را دیدم. بالای سرش گل بنفش و زیر پایش گل زردی بود که دیروز نشانم داده بود. هر دو به سمت سلیمان خم شده بودند. مادر سلیمان رسید با شیون خودش را به زمین کوبید، خانم‌ها دستش را گرفتند و به کناری بردند. سلیمان را بردند بیمارستان. هر دو گل زیر پاهای مردم از بین رفته بودند. در راه برگشت عده‌ای می‌گفتند از پنجره دیده‌اند خود را به آب انداخته، عده‌ای هم می‌گفتند پایش لیز خورده، یکی هم می‌گفت نه شنا می‌کرد و چوب نداشت. ولی هرچه بود، بود و دیگر دنیا دیگر کسی را برای آوار شدن روی سرش نداشت. سلیمان پر از احساس بود. از شهریور همان سال چشمه‌ها خشک شد و رودخانه به جویبار فاضلاب تقلیل یافت. آب در شهر خشک شد. مظلومیت سلیمان گویا آزمایش اهل شهر بود که همه در آن مردود شدیم. هنوزم وقتی شهرمان میرم سر مزار سلیمان می‌روم و صدای کودکانه و گریه‌هایش و اینکه گفت: کاری می‌کنم همه گریه کنند حتی غلام، در گوشم می‌پیچد. روزگارم که تنگ می‌شود فکر می‌کنم من هم سلیمانم.

آمبولانس

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۵/۲۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۵/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.4.2](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.4.2)

نمی دانم آمبولانس چطور داخل خاک گیر کرد، هر چه گاز می دادم بیشتر فرو می رفتم، چند بار عقب جلو کردم فایده نداشت، سرباز پایین آمد؛ فرمان داد، رفتم جلو، اما بیشتر تو خاک فرو رفت، پیاده شدم، یک مرتبه صدای خمپاره آمد، هر دوروی زمین دراز کشیدیم، صدای انفجار هر لحظه به ما نزدیک تر می شد، طوری که آمبولانس را تکان می داد. دوباره صدا و انفجارهای پی در پی که خیلی نزدیک ما می خورد، تنها شانس که آورده بودیم آمبولانس داخل آشیانه تانک گیر کرده بود. من صدای ترکش خمپاره ها را که از بالای سرمان رد می شد و هوا را می شکافت و نزدیک مان روی زمین می افتاد می شنیدم. برای چند دقیقه ای دراز کش روی زمین ماندیم تا صدا خوابید. ترسید بودیم، تا حالا این قدر خمپاره نزدیکم نخورده بود، نفس در سینه ام حبس شده، نمی دانستم چکارکنم، سرباز همراهم منتظر عکس العمل من بود. ترس و وحشت را در چشمانش می دیدم، خودم هم دست کمی از او نداشتم، وقتی صدای انفجار قطع شد، هردو بلند شدیم. با نگرانی پرسید: «چکار کنیم؟» سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. گفتم: «توبلدی بری گروهان کمک بیاری؟» من من کرد گفت: «با.... شه...»



جلال مظاهری تیرانی *

منور که زدند آسمان روشن شد و همانطور که می سوخت و پایین می آمد شعاع نورش کم و کم تر می شد، تا در نقطه ای دور فرود آمد و خاموش شد. دوباره سیاهی و تاریکی حاکم شد و ترس و اضطراب سراغم آمد نمی دانم چرا سربازی که فرستادمش گروهان کمک بیاورد، هنوز نیامده نگرانش بودم، نکند برایش اتفاقی افتاده. گاهی صدای رگبار مسلسل و انفجار از دور می آمد و سکوت شب را می شکست، دیگر صدای هیچ جنبه ای نمی آمد، انگار همه از ترس خزیده بودند داخل لانه هایشان. و من تک و تنها میان این سکوت و تاریکی در انتظار نجات بودم.

* irmazaheri@yahoo.com

حسابی سه ماه از خدمت مانده، بجای اینکه تو موتوری
 بمانی، دیوونه بازی در می آری سربسر گروهان میزاری. »
 گفتم: «همش زور می گه! خیال می کنه ما نوکرشیم!»
 محسن گفت: «داری خدمت می کنی،
 هرچی گفت باید انجام بدی. »
 گفتم: «خیال می کنه ما سرباز آش
 خوریم که هر چه گفت بگیم چشم. »
 محسن گفت: «اومدی سربازی نه خونه
 خاله ات! هرچی گفت، بگو چشم مثل بقیه. »
 گفتم: « من عادت ندارم بگم چشم. »
 گفت: «خودت می دونی! اینم جوابش. »
 رسیدیم گروهان روبروی سنگر بهداری
 ایستاد و گفت: « اینم سنگر بهداری! »
 بوق زد، از وانت پیاده شدیم.
 مسئول بهداری گروهان با یک دیگ از سنگر بیرون آمد.
 محسن گفت: «سلطانی مواظب همدوره ای
 ما باش، امشب مهمان شماست. »
 سلطانی نگاهی به من کرد
 گفت: «چشم، مواظبشم. »
 سلطانی دیگ را تحویل مسئول توزیع غذا داد.
 محسن گفت: «پرش کن. امروز مهمان دارن. »
 سلطانی وقتی دیگ را گرفت، داخل سنگر رفت،
 توزیع غذا که تمام شد، محسن قبل از سوار شدن.
 گفت: «مراقب خودت باش، فردا تو
 موتوری می بینمت. بعد دور زد رفت. »
 وقتی وارد شدم، سنگر بوی الکل و بتادین می داد،
 ولی خیلی تمیزتر از سنگر ما بود همه چیز مرتب،
 پانسمن، قرص، آمپول و الکل داخل یک جعبه مهمات
 چیده و دو تا برانکارد یک گوشه سنگر گذاشته بودند.

گفتم: «منتظرت می مانم، ترس؛
 هیچی نیست دیگه خمپاره نمی زند. »
 بدون اینکه چیزی بگوید شروع کرد
 دویدن و توی تاریکی ناپدید شد.
 لعنت به این شناس، امروز روز بدبیری من بود، بخاطر کل
 کلی که با گروهان شاورانی کردم، او هم لج کرد، به بهانه
 این که یکی از راننده های آمبولانس گروهان چهارم تقاضای
 مرخصی کرده، مرا خط مقدم فرستاد. می خواست حالم را
 بگیرد، خیال می کرد من مثل بقیه از ترس التماس می کنم
 که مرا خط نفرستد، به همین خاطر چشم دیدن مرا نداشت.
 یک جوری می خواست از شرم خلاص شود، دنبال بهانه بود.
 من هم از خدا خواسته قبول کردم. از طرفی دلم نمی خواست
 داخل موتوری و چیزهایی که آنجا اتفاق می افتاد باشم و از
 طرفی حوصله امر و نهی کردنش را نداشتم. در خط آقای
 خودت بودی، هر جور که دوست داشتی می گشتی. با اینکه
 تا حالا راننده آمبولانس نبودم، برایم مهم نبود، سرلجش
 من هم منتظر ماشین غذا نشدم و پیاده راه افتادم. با اینکه
 او گفت: « صبر کن تا ماشین بیاید بعد برو. » من گوش
 ندادم، همین جور که می رفتم گفتم: « دیوونه کله خر. »
 من از این حرفش خوشم آمد، احساس پیروزی می کردم،
 از این که حالش را گرفته بودم خوشحال بودم، با اینکه
 باید سه یا چهار کیلومتر پیاده می رفتم، ولی راضی بودم.
 نزدیکی های گروهان که رسیدم ماشین غذا سوارم کرد،
 راننده تویوتا لندکروز محسن همدوره ایم بود، پشت تویوتا
 چند تا سرباز که تازه از مرخصی آمده بودند، با ساک هایی
 پر از سوغاتی، دو تا سرباز که مسئول توزیع غذا بودند و
 دیگ های غذا که از یکی از آنها در اثر تکان خوردن دور
 دیگ خورش ریخته شده بود و بسته های نان وسط تویوتا بود.
 هنوز سوار نشده بودم که محسن شروع کرد به غر زدن: «مرد

سرسفره گفت: «نگران نباش، امشب خبری نیست! از هفته پیش که عراقی‌ها پاتک زدند تا حالا هیچ اتفاقی نیفتاده.» به من امیدواری داد. فقط گفت که ماشین رو چک کن و من هم بعد از غذا خوردن ماشین رو چک کردم و در طول روز به قرص‌ها و چیزهای دیگری که داخل سنگر بود نگاه و بعد هم کتابی را که همراهم آوردم مطالعه کردم. بعد از شام احساس خستگی می‌کردم و خیلی خوابم می‌آمد، می‌خواستم بگیرم بخوابم، چند بار چشمانم روی هم رفت، دلشوره عجیبی داشتم. سلطانی وقتی دید دارم چرت می‌زنم گفت: «بگیر بخواب!» گفتم: «می‌ترسم بخوابم، شاید یه اتفاقی بیفته؟» گفت: «نترس!»

گفتم: «امروز روز بدبیاریم بوده.» گفت: «بخواب.»

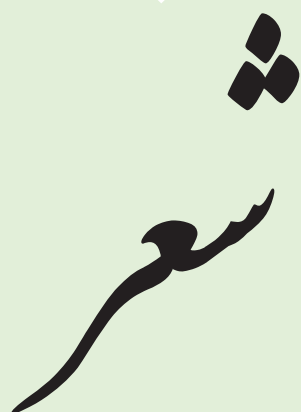
پتو پهن کردم، می‌دانستم اگر سرم را بگذارم رفتم، نمی‌دانم چطور شد، یک مرتبه یکی مرا تکان داد و مرتب صدای می‌زد. می‌گفت: «بلند شو، بلند شو» با حالت مضطرب بلند شدم، نگاهی به اطرافم کردم، سلطانی با یک عالمه باند و چیزهای دیگر از سنگر بیرون زد، با عجله بلند شدم، سریع لباس‌هایم را و جلو سنگر کفش‌هایم را پایم کردم. هوا تاریک بود، چند تا سرباز دور آمبولانس جیب میول* جمع شده و کمک کردند که مجروح را از آمبولانس پیاده کنند، یکی از سربازها چراغ قوه گرفته بود پایین و سلطانی سریع دور سرش را باند می‌پیچید، لباسش خونی بود، همانطور که به طرف آمبولانس می‌رفتم صدای او را شنیدم که می‌گفت وضع سرباز خیلی خوب نیست و ممکنه شهید بشه. دویدم طرف توپوتا هول کرده بودم، اولین تجربه‌ام بود، ماشین را روشن کردم، عقب آمدم و پیاده شدم، در را باز کردم، سلطانی با کمک سربازها او را سوار آمبولانس کردند. به یکی از آن‌ها

که دور ماشین بود گفت همراه من بیاید. سوار شد، شیشه جلوه غیر از یک سمت راننده بقیه را گل مالی کرده بودند. جلوییم یک دیوار سیاه قرار داشت، هیچی نمی‌دیدیم، از خوش شاسی بود یا بدبیاریم، همان زمان یک منور زدند و آسمان روشن شد، باید از فرصت استفاده می‌کردم و خودم را از این مخمصه نجات می‌دادم، گازش را گرفتم و آمبولانس از جا کنده شد. فقط صدای سلطانی را شنیدم که می‌گفت یواش‌تر. ولی من گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود. هر چه منور پایین‌تر می‌آمد شعاع نورش کم می‌شد تا در یک نقطه فرود آمد، هوا تاریک و دیوار سیاهی جلوییم ظاهر شد، دیگر هیچ ندیدم. سرباز سرش را بیرون آورد و جاده را می‌پایید فرمان می‌داد و من هم از سمت خودم، خدا خدا می‌کردم که دوباره منور بزنند و آسمان روشن شود، انگار دعایم مستجاب شد. باید از فرصت استفاده کنم، بتوانم مسیری را طی کنم و باز دوباره، هر دو سرمان را بیرون آوردم، احساس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آمد. آمبولانس یک مرتبه رفت بالای خاکریز و نزدیک بود چپ کنیم با صدای آن سرباز که گفت کجا داری میری. دست و پایم را گم کردم کوبیدم روی ترمز، منور سوم را که زدند فهمیدم کجا رفتم، دوباره آمدم وسط جاده، باز تخته گاز دادم. خیلی دیر کرده، در مانده بودم نمی‌دانستم چکار کنم، در فکر بودم که آسمان روشن شد. یک مرتبه صدایی مرا به خود آورد. سرباز گفت: چرا اینجا نشستی؟

سرم را بلند و نگاهی به سربازی که سرش را باند پیچی کرده و خون روی لباسش ریخته بود کردم. بلند شدم و گفتم: «منتظر نیروهای کمکی که بیاد.» گفت: «مگر چه شده؟» گفتم: «آمبولانسم گیر کرده و در نمی‌آد!» گفت: «می‌خواهی چکار کنی!»

می‌کردیم، هردو بلند شدیم و دنبال چند تا سنگ برای اینکه زیر لاستیک‌ها بگذاریم، همین طور که می‌گشتیم یک مرتبه ایستاد سرش را گرفت و آهی کشید. گفتم: «چه شده؟» گفت: «هیچی!» گفتم: «بشین من خودم کارم را انجام می‌دم.» گفت: «نه چیزی نیست الان خوب میشم!» دوباره شروع کردیم دنبال سنگ جمع کردند. آخرین سنگ را گذاشتم زیر لاستیک، قفل چرخ‌ها را چرخاندم گفتم: «برو کنار می‌خوام آمبولانس رو روشن کنم!» کنار آمد، خدا خدا کردم که دریاد گفت: «آرام گاز بده.» استارت زدم، تودنده گذاشتم کمی جلورفت و یه خورده جابجا شد، دوباره گذاشتم تودنده عقب، چند بار عقب و جلو کردم، احساس کردم آمبولانس از توی گودال در آمد، پیاده شدم و چرخ‌های جلو رو آزاد کردم، آسمان دوباره روشن شد. سرباز را صدا زدم: «بیا سوار شو تورو ببرم بهداری!» دیدم صدایی نیامد پیاده شدم با نگرانی نگاهی به اطراف کردم کسی نبود. نمی‌دانم کجا رفته بود. با عجله رفتم درب عقب آمبولانس را باز کردم بینم وضع مجروح چطور است، وقتی در را باز کردم دیدم اثری از مجروح نیست. یکی تکانم می‌داد و می‌گفت بلند شو، مجروح داریم. سراسیمه با وحشت بلند شدم و نگاهی به داخل سنگر انداختم و سلطانی را دیدم که از سنگر خارج می‌شد.

گفتم: «منتظرم بیان کمک.»
گفت: «بیا کمک کنم آمبولانس رو در بیاریم.»
با حالت درمانده گفتم: «درنمیداد همه کار کردیم»
گفت: «باید زیر لاستیک‌ها رو خالی کنیم!»
گفتم: «مال کدوم گروهانی؟»
گفت: «برای چه می‌پرسی؟ مال گروهان چهارم!»
با حالت تعجب گفتم: «سربازی تو راه ندیدی؟»
:
: «نکنه اتفاقی براش افتاده!»
: «تترس راه رو بلده، باید فرمانده گروهان اجازه بده که وانت بفرستن»
: «بفکر مجروح نیستن که داخل آمبولانس معلوم نیست زنده است یا مرده!»
: «می‌تونیم با کمک هم نجاتش بدیم.»
: «با دست خالی!»
یک مرتبه دستش را پشت سرش برد و آهی کشید
دستش پر از خون بود
تا خون را دیدم گفتم: «وضع زخم خیلی بده؟»
گفت: «چیزی نیست! باید کمک اون بیچاره کنیم.»
دوباره گفت: «نمی‌شه منتظر ماند!»
: «سلطانی امیدی به زنده بودنش نداشت.»
: «سلطانی همیشه این حرف‌ها رو می‌زنه»
با این حرف به خود آمدم، باید کاری می‌کردم تا از این وضع نجات پیدا کنم و مجروحی را که نمی‌دانم زندس یا شهید شده برسانم بهداری گردان، پشت سرش راه افتادم.
باید زیر لاستیک‌های جلو را خالی کنیم و سنگ یا چیز دیگری بگذاریم، او یک طرف آمبولانس نشست و من طرف دیگر و با عجله شروع کردیم خاک زیر لاستیک را درآوردیم. دوباره آسمان روشن شد، باید از فرصت استفاده



مجله ادبیات متعهد

آبی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۱/۲۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۲/۰۷

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.5.3](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.5.3)

با چراغ خورشید
عهد و میثاقِ هم آغوشی بی پایانی ست
چون آبی ست...
و در این بیغوله
که هوا در خفگی پوسیده
و بر اندام غم
پیچکِ عزلتِ شب پیچیده
غنچه از شب پره ها ترسیده
روی آهنگِ سکوت
نغمه ها در پی هم می‌لغزند
اشک ها شبنم جاری شده را می‌فهمند
رود اما چون باد
و به شوق دریا
با تکاپو و تلاطم جاری ست
چون آبی ست...
من و تو فردا را



یاشار آرمون*

در میان اندوه
و نفسهای سخت
و قفسواره‌ی این خاطره‌های بن بست
و در این کلبه‌ی محنت زده‌ی پوشالی
که پر از آینه‌های خالی ست
خونِ دل‌های جدامانده ز هم جوشیده
و تمام کوچه
رخت ماتم به خودش پوشیده
آسمان را اما

*yashrmoon@gmail.com

باید از عمقِ شبِ بی حرکت میخواندیم

ترس پاییزی را

باید از زمزمه ی سبزه و گل میراندیم

میتوانستی تو

نفسی سبزتر از سبزه به این خاک دهی

و به این لب تشنه

آبی از چشمه ی آن عاطفه ی پاک دهی

اگر از واهمه خالی بودی

اگر آبی بودی...

ساعت زمان

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۳/۲۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۵/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.6.4](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.6.4)

از زشتی ها

از همه چیز

ساعت زمان می نوازد صدای دنگ دنگ را

گذر زمان به فکر وا می دارد مرا

زهری می افکند در وجود من

که به آتش می کشد مرا

می سوزاند تار و پود من

شاید هم چنین نیست

و چنین می پندارم من

ساعت زمان می نوازد صدای دنگ دنگ را

لحظه ها در گذرند

لحظه ای که بگذشت

دیگر نمی آید باز

انگار پرسش های بی پاسخ در لحظه ها ایستادند

ساعت زمان می نوازد صدای دنگ دنگ را



علی امیری

ساعت زمان.....

می نوازد صدای دنگ دنگ را

این صدا بر می انگیزد درونم را

این صدا بر می انگیزد درون من

مردی در دل بحران ها، من

مردی که می پنداشت

این دنیا آری است از پلیدی ها

* aliamiri64111@gmail.com

شکایت عزرائیل

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۲/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۱/۲۰

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.7.5](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.7.5)

جسمش دمیده

شریکی کار کردن خوب اگر بود
خودت برمی گرفتی
فوری و زود

خداوندا مرا معزول فرما
مقام و منصبم مال اطبا



کمال فانی *

شنیدم قابض الارواح می گفت
خدا را ناله و شکوای
هنگفت

اگر من حکم از سوی تو دارم
چرا در کار خود بی
اختیارم

یکی را عمر طولانی ست در پیش
پزشکان کشته اندش
هفته پیش

مریض دیگری مرگش رسیده
طبیعی روح در

* kamalfani@yahoo.com

میخ در سنگ

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۲/۰۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۵/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.8.6](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.8.6)

برای فتح آغوشت چنان پروانه ای عاشق
خودم را بی هوا در آتش عشقت رها کردم

تمام ثروتم از دار دنیا یک جوانی بود
به پای عشق نایابت همان را هم فدا کردم

به یاد توبتی از عشق را در دل تراشیدم
و آن بت را چنان آزر برای خود خدا کردم

درون قلب زارم همقدم با ارتشی از اشک
برای دیدن لبخند هایت کودتا کردم

میان جنگ عشق و عقل با شمشیری از احساس
تمام مرز های عاشقی را جابه جا کردم

نداستم به جای دل درون سینه ات سنگست



علیرضا ملکی *

زمانی که دلم را با نگاهت آشنا کردم
حسابت را از این دنیای دردآور جدا کردم

شبیه شیخ صنعان در میان هر نماز خود
به یاد چشم های بی مثال اقتدا کردم

* 79maleki89@gmail.com

درون سنگ میخ عشق کو بیدم خطا کردم

برای اعتلای عشق با اعجاز قلب خود

عصای وقت پیری را شبیه اژدها کردم

برایم گفتنش سخت است اما فاش می گویم

به ناحق ظالمی را در دلم فرمانروا کردم

بخش گفتگو

به فرزندم به دلبندم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۵/۲۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۵/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.9.7](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.9.7)

و از احساسات تمامی عناصر وجودم که قابل وصف نیست بنویسم.

چه زیبا احساسی است که همه تار و پودم، تمام فکر و ذکر و هر لحظه‌ی شب و روزم را در خود فرا گرفته.

گاهی همچو آتش پر از شور و هیجانم. گاهی همچون آب لبریز از آرامش و اطمینان. گاهی به مانند خاک سرشار از منطق و اعتمادم و گاه گاهی مثل بادم، آشفته و بی‌قرار.

با خیال نازت چرخه‌ی حیاتم را بارها و بارها با خود مرور می‌کنم.

چه کودکانه بی صبرم و چه بی صبرانه مشتاق. چه مشتاقانه منتظرم و چه منتظرانه صبور. چه صبورانه بی‌قرارم و چه بی‌قرارانه کودک. چه کودکانه بی‌صبرم و

مشتاق دیدار روی ماهت و منتظر خواندن پاکترین واژه‌ها از نگاهت.

صدها چهره زیبای معصوم را برای تصور می‌کنم و آینده‌ات را صدها بار با خودم تکرار.

بگذار از شباهتمان بگویم!

تو هر روز قد میکشی و من هر روز بزرگتر می‌شوم.



حسن پیری حور

فرزند دلبندم!

نسیم این بهار، خوش خبر از خوش قدمت داد.

تو لطف و عنایت خدایم، لطیف‌ترین حکایت زمانم، شیرین‌ترین روایت زبانم و من شاکر این اقبال خوش.

وجود مبارکت، وجودم را سراسر شوق است و ذوق، تا پس از گذشت سال‌ها دوباره قلم بردارم و به آغوش دفتر یادداشت‌هایم برگردم.

* piri2470@gmail.com

بزرگتر می-شوم تا بفهمم حقیقت مسئولیت را، تا
استشمام کنم شمیم دلنشین زندگی را، پس از سی-ویک
سال. تا بشناسم فرشته-ای به نام پدر را.

عزیزکم! تلاطم دریای خیالم با تو به اوج می-رسد
هنگامی که هم نقطه قوتم می-شوی، هم نقطه ضعفم.

پاره تنم! حدود شش ماه دیگر با تو کامل می-شوم. در این
مدت از هیاهوی دنیای پیش-رویت می-نویسم تا دریای
زندگی را بشناسی.

دریایی که کشتی زندگانی ما بر روی آن به سوی ساحل
مقصود پیش می-رود.

و برایت می-نویسم از جزر و مد این دریای بی-کران

راستی!

در یادداشت بعدی-ام از عظمتی بالاتر از بهشت! برایت
خواهم نوشت.

از نازنین مادرت !

بابا

(یادداشت اول)

دعوت به ارسال اثر

مجله ادبیات متمد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

«اساتید و اعضای هیئت علمی دانشگاه ها، پژوهشگران، دانشجویان،
کارمندان، دانش آموزان و عموم شاعران و نویسندگان و علاقه مندان

ISSN: 2783-5480

شرایط عمومی:

- ارسال، دوری و چاپ کلیه آثار رایگان می باشد.
- ارسال اثر برای تمامی فارسی زبانان آزاد است.
- محدودیت صفحات حداکثر تا ۳۰ صفحه می باشد.
- محدودیتی در تعداد ارسال اثر مستقل وجود ندارد.
- اثر ارسالی اصیل باشد؛ نباید قبلاً در نشریات، ویژه نامه ها، جشنواره ها، کتب مجموعه آثار فردی یا جمعی، پایگاه های اینترنتی منتشر و یا حائز رتبه شده باشد.
- نشریه به صورت دسترسی آزاد می باشد.

بزرگسالان (۱۸ سال و بالاتر)

علمی: مقالات عمومی
ادبی: داستان، شعر، قصه گویی،
نمایشنامه نویسی و فیلم نامه نویسی

دانش آموزان و کودکان (۸ تا ۱۸ سال)

ادبی: داستان



ارسال آثار از طریق وبسایت رسمی: www.adabiyatemoteahed.ir



adabiyatemoteahed



۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

طاقیه

ISSN

INTERNATIONAL
STANDARD
SERIAL
NUMBER
INTERNATIONAL CENTRE

magiran

پرتال علمی

Sponsored and Indexed by
CIVILICA
We Respect the Science

OPEN ACCESS

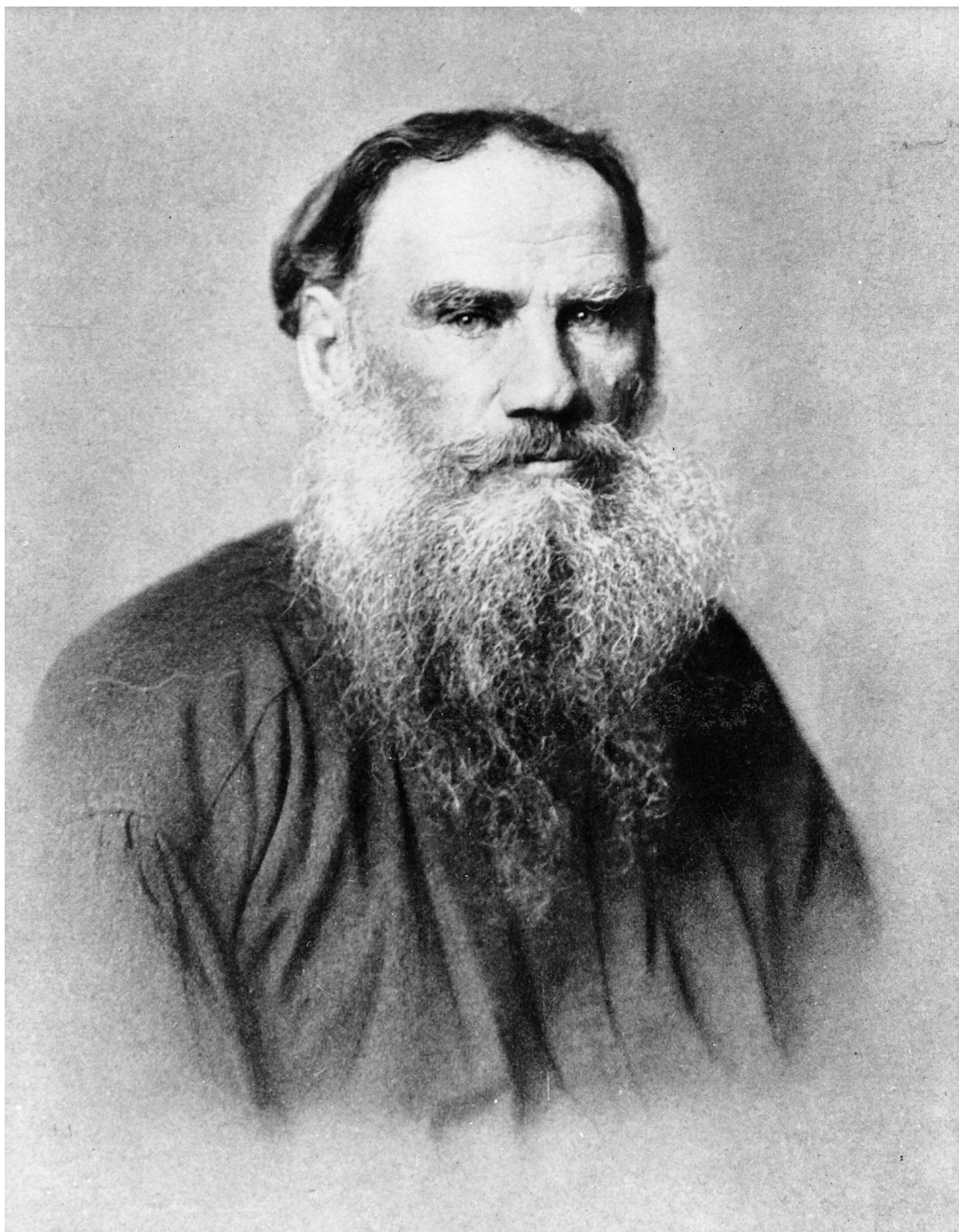
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
دانشگاه تهران

کتابراه

فیدلیو

پرتال علمی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
دانشگاه تهران
National Library and Archives of I.R. IRAN



لئو تولستوی (۹ سپتامبر ۱۸۲۸-۲۰ نوامبر ۱۹۱۰)